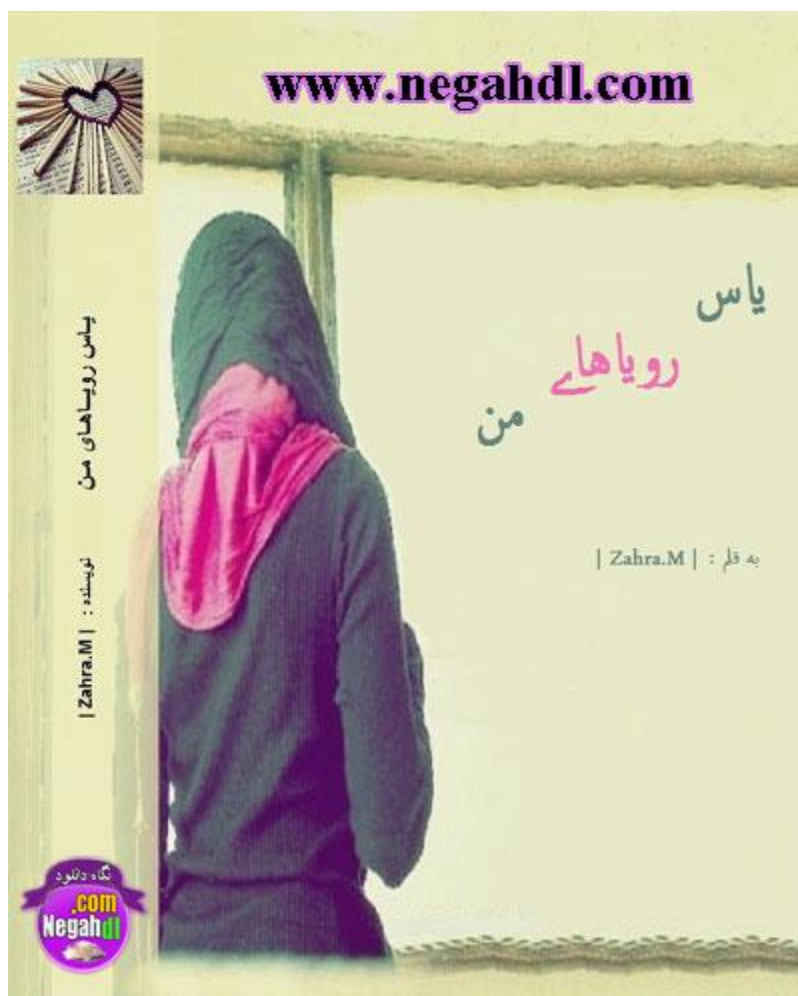


رمان یاس رویاهای من | Zahra.M | کاربر انجمن نودهشتیا



www.forum.98ia.com

مقدمه :

گاهی باید چشمانت را ببندی و ببینی که چقدر یک صدا...

دو چشم...

و یک دنیا مهربانی از طرف یک «دوست» میتواند آرامت کند...

به نام خالق زیبایی ها

یاسی جان دخترم پاشو دیگه باید بری اینترنت وصل شی برای انتخاب رشته، بسه دیگه چقدر می خوابی .

-یاسی دخترم بیداری.

-باشه مامان باشه فقط ده دقیقه دیگه بزار بخوابم.

مامان-حتما باید پیام پارچ آب رو رو سرت خالی کنم. پاشو دیگه دخترانتخاب رشتت دیر میشه.

-وا مامان در که نمی ره خوب بالاخره انتخاب میکنم دیگه.

مامان-من وقتی میگم پاشو بگو چشم، حتما یه چیزی می دونم دیگه که دارم بهت می گم .

ناچار مثل همیشه بلند شدم رفتم دستشویی بعد از شستن دست و صورتم تو آینه به خودم نگاه میکنم چشمام مشکیه مشکیه موهامم بلوطیه و بینی معمولی و لبایی برجسته ی صورتی دارم ولی چه فایده که این خوشگلی همیشه واسم دردسره!

از دستشویی بیرون اومدم موهامو شونه کردم و با کیلیپس بالای سرم بستم بلندی موهام تا پایین کمرم بود، بعدش هم به طرف آشپزخونه رفتم تو آشپزخونه مامانو دیدم داشت صبحونه درست می کرد. بهش گفتم: مامان شما فقط زورتون به من بدبخت میرسه که منو بیدار کنین و یاسین هم تا هر وقت دلش بخواد می تونه بخوابه نه ؟

با این حرف فکری شوم به ذهنم رسید و لبخندی مرموز و شیطنت آمیز زدم پارچ آب رو که روی اپن بود رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم و آروم وارد اتاق یاسین شدم بالای سرش رفتم و آب رو توی صورتش خالی کردم و سریع جیم شدم. پس از چند ثانیه صدای فریاد یاسین که می گفت تلافی می کنم بلند شد.

مامان- باز چی کار کردی که داداشت صداس دراومد؟

-من هیچ کاری نکردم، نمی دونم چرا داد می زنه!

یاسین- که تو هیچ کاری نکردی ... نه؟!!

برگشتم طرفش که برگشت همانا و ریختن آب روی صورتم همان .

-چرا همچین میکنی؟!!

یاسین-چیزی که عوض داره گله نداره!

-قوزمیت واسه من ضرب المثل میاره حالا .

یاسین-خوبه حالا تو خواب منو بهم زدی ها!

مامان-بس کنین دیگه ماشالا بزرگ شدین چرا آخه اینقدر به پرو پای همدیگه می پیچید! راستی یاسین برو به یاسی کمک کن انتخاب رشته کنه .

یاسین-باشه من حرفی ندارم فقط باید معذرت بخواد.

-عمرا...!!!

یاسین-چرا!!وقتی دیگه کمکت نکردم دیگه نمی گی عمرا...

-باشه ولی تو هم به روزی به چیزی از من می خوای دیگه ... اونوقت به هم میرسیم.مجبورم بگم معذرت میخوام.

یاسین-کامل بگو،بگو معذرت میخوام داداشی جون.

-حالا دیگه پرو شدی ها...

یاسین-چی گفתי حالا اصلا که اینجوری شد کمکت نمی کنم!

قیافه ی مظلومی که میدونستم دل هر کسی رو رام میکنه به خودم گرفتم و گفتم:باشه داداشی جون ببخشید.

بعد مثل این که دلش نرم شده بود گفت:باشه چه کنم که این قیافه ی مظلومت دل هر کسی رو نرم میکنه.

با هم رفتیم تو اتاقم و بعد از این که به اینترنت وصل شدم سایت انتخاب رشته رو آوردم و باکمک یاسین رشته معماری رو انتخاب کردم عاشق این رشته بودم غیر از شهر خودمون شهرای دیگه رو هم انتخاب کردم که اگه تهران قبول نشدم یه شهر دیگه برم.اینقدر این رشته رو دوست دارم که به خاطرش حاضرم برم یه شهر دیگه.

بعد انتخاب رشته زل زدم تو صورت یاسین چشمش کپی من بود و بینی و لب خوش فرمی داشت موهاش هم مشکی بود روی هم رفته میتونستم صفت جذاب و خوشگل رو براش بذارم.اون 20 سالش بود ودانشجوی ترم چهار کارشناسی مهندسی برق دانشگاه تهران بود و منم که 17 سالم بود وتکلیفم هنوز مشخص نبود.

یاسین دستاش رو جلوی چشمش تکان داد و گفت:کجایی؟؟؟؟؟؟

گفتم همین جا و از اتاق بیرون اومدم.

حالا که فکر می کنم میبینم که خیلی با داداشم صمیمی ام و همیشه هرچیزی رو اول به اون میگم و اونم همیشه کمکم میکنه تو این مواقع بعضی وقتا با من شوخی میکنه ولی من به دل نمی گیرم.و همیشه هم بخاطر کمکاش ازش

ممنونم، تاحالا عصبانیتش رو ندیدم. حس میکنم یاسین بهترین داداش تو دنیاس و خیلی هم دوستش دارم، البته اگه اونم ازم کمک بخواد تمام سعیم رو میکنم.

حدود یکماه از اون ماجرا می گذره و جواب انتخاب رشتم فردا میاد و من الان خیلی استرس دارم .

قرار شد که دو روز بعد از اومدن جواب برای مسافرت بریم ویلای شمال و روز قبلش هم بابا قرار گذاشت که اگه قبول شدم به مهمونی بگیره و همه ی فامیلا هم جمعاً حالا همچین میگم فامیل فکر نکنین زیادنا کلا تو خانواده مادریم یه خاله و شوهر خاله و یه دختر خاله ی چهار ساله دارم و توی خانواده پدریم هم یه مادر بزرگ که همیشه بر اساس آداب و رسوم رفتار میکنه و هیچ کس حق نداره کاری که اون میگه رو انجام نده، من هم زیاد دوستش ندارم خیلی سخت گیره بالا خره چی می شه کرد مادر بزرگه دیگه. یک عمه و شوهر عمه و پسر عمه که 22 سالشه و لیسانس شیمی داره هم دارم. همیشه گفت که کلا خانواده کم جمعیتی هستیم.

بالاخره فردا رسید و یاسین که از دانشگاه اومد بهش سلام کردم و گفتم: داداشی جونم خسته نباشی .

یاسین-دیگه چی شده که انجوری ما رو تحویل میگیری.

- مگه یادت نیس امروز جواب انتخاب رشتم میاد دیگه.

یاسین-حالا میشه بپرسم چرا اینقدر مهربون شدی ؟

-همینجوری دیگه، گفتم امروز که برام روز مهمیه یکمی مهربون باشم ... صبر کن ببینم من که همیشه مهربونم تو با چه حقی می گی نیستم ؟

یاسین-من غلط بکنم تو همیشه مهربونی خواهی ...

-خوب حالا ولش کن این حرفا رو بیا بریم ببینیم جواب چی شد ... فکر کنم دیگه اومده باشه .

یاسین-خوب به من چی میرسه ؟

-وا یاسین چه ضدحالی هستی تو !! به جای این که به فکر من باشی به فکر منافی که از این کار مبیبری هستی ؟ هیچی دیگه اگه قبول شدم خواهرت میره دانشگاه و اگر نشم ...

یاسین حرفمو قطع کرد و گفت:

-با این که نمی ارزه ولی چه میشه کرد بریم.

بعد از این که به اینترنت وصل شدم و صفحه ی جوابا رو آوردم جرات نداشتم بهش نگاه کنم می ترسیدم قبول نشده باشم.

به یاسین گفتم : یاسین بیا تو نگاه کن .

-خودتی بی تربیت ...!

یاسین-بین کی داره صحبت از تربیت میکنه .!!!!!!

-مگه من بی تربیت؟؟؟

یاسین-مگه به خودت شک داری؟

-وایییی یاسین چی میگي دیوونم کردی ، اعصاب ندارما!!!!!!

یاسین-اصلا اشکال نداره خواهر گلم توی این ساختمان پزشکان هم دکتر مغز و اعصاب وجود داره و هم روانپزشک و روانشناس فقط باید بین روان پزشک و روانشناس باید یکی رو انتخاب کنی یا نه اصلا دوست داری هر دو رو برو،ها، نظرت چیه الان برم نوبت بگیرم؟

-وایییی چقد حرف می زنی تو این هیروویری ، سرم رفت .

یاسین-سرت کجا رفت برم بیمارمش.هان؟

-بس میکنی یا نه مگه نمی بینی ناخوش احوالم .

یاسین حالت لاتی به خود گرفت و صداشو کلفت کرد و گفت :

-کی احوال خواهری مارو ناخوش کرده بگو برم حالشو جا بیارم؟

-تو

یاسین-من؟

-نه پس ننم

یاسین-ننت!تو خجالت نمی کشی به مامان میگي ننه ها!حواست باشه ها نمیدارم به مامانم توهین کنی ها!آخه مامان چی کارت داره؟

-مامان کارم نداره تو کارم داری!

یاسین-من چی کارت دارم آخه ؟

-وایییی یاسین ولم کن دیگه!خسته شدم.

یاسین-من که نگرفتمت!

-دست از سر کچل من برمی داری یا نه ؟

یاسین-مگه کچلم شدی من نمی دونستم؟ کی کچل شدی؟ ها؟

یهو داد زدم پرستار!!!!!!رررررررر!!!!!!

پرستاره اومد تو و گفت:

-چه خبرته خانوم اینجا بیمارستانه!

بی توجه به حرفش گفتم:

-لطفا این آقا رو از اینجا بیرون کنید.

یاسین دستاشو بالا برد و گفت:

-باشه بابا من خفه میشم تسلیم.

بعدشم انگشتاشو به حالتی که اینگار زیپ دهانشو ببنده روی لباس کشید.

-حالا شد، دیگه هم نحرف، شرمنده خانوم پرستار شما هم میتونید تشریفتون رو ببرید.

پرستار-باشه ولی دیگه داد و فریاد نکنین!

تا پرستاره رفت یاسین گفت:

-منو از پرستار میترسونی؟! بمون بریم خونه بهت نشون میدم.

-حالا که میبینی هیچکاری نمیتونی بکنی!

یاسین ساکت شد و دیگه حرفی نزد یه چند دقیقه دیگه مامان و بابا اومدن.

مامان-آخه یه دفعه چی شد قربونت برم؟ ها؟ الان خوبی؟

یاسین-حالا چی شده انگار بادمجون بم که آفت نداره.

بابا-یاسین این چه حرفیه که می زنی بابا!

-ها چی شده میبینی مامان نگرانمه حسودیت میشه؟ حسود هرگز نیاسود!

یاسین-کاری نداره که منم اگه غش کنم اینا اینجوری دورم میگردن!

-یاسین!!!!!!

یاسین با خنده-جونمممممممم؟؟

-هیچی خفه شو لطفا!

یاسین-چششششششممم!!!! شما هم چیه شو لطفا !

-بابا!!!!

تا اینو گفتم یاسین سریع از اتاق تزریقات جیم شد.

از بیمارستان که مرخص شدم اومدیم خونه.

به خودم اومدم دیدم واییییی فردا مهمونیه و منم لباس نخریدم.

-مامان!

مامان-جانم؟

-فردا مگه مهمونی نداریم؟

مامان-چرا داریم.

-من لباس ندارم.

مامان-خوب با یاسین برین بخرین دیگه.

-یاسین؟؟؟

یاسین-ها؟

-ها چیه بی ادب جانم.حالا جانم پیشکشت لاقل بگو بله.

یاسین-مینالی یا نه؟

-خیلی بی تربیت شدی ها!

یاسین-میگی یا نه؟

-نه!

یاسین-به درک!

-خوب بابا حالا چرا می زنی . می خواستم بگم برو لباس بیوش بریم برای مهمونی لباس بخریم .

یاسین-همین؟

-آره دیگه.

یاسین-من لباسم رو خریدم.

-حالا همیشه برای منم بریم بخریم؟

یاسین- نه دیگه.

-چرا؟

یاسین- محض ارا.

-یاسین خوددرگیری داری؟

یاسین- نخیر بیا بریم بالا یه فکری برات کرده بودم.

یعد دست منو گرفت و با خودش به اتاقش برد.

در اتاق رو بست و بعدش گفت :

-چشماتو ببند .

-چرا؟

یاسین- تو ببند!

چشمام رو بستم و منتظر شدم بعد از چند لحظه حس کردم گونمو بوسید. چشامو باز کردم و دیدم تو دستش یه بسته کادو پیچ شدس.

یاسین- تقدیم به خواهر غش غشوی خودم.

بسته کادو رو ازش گرفتم و بازش کردم توش یه لباس بود آوردمش بیرون یه لباس زرشکی تا سر زانو بود که سمت راستش یه آستین شل داشت .

یاسین- خوشت اومد؟

-خیلی! واقعا بهترین داداش دنیایی!

یاسین- بسه دیگه اینهمه هندونه زیر بغل من نزار . پاشو برو بیوش ببینم چه شکلی می شی؟

سرمو واسش تگون دادم بعدم رفتم تو اتاق خودم و لباس رو پوشیدم و وارد اتاق یاسین شدم .

-چی شدم؟ خوبه؟

یاسین- معرکس دختر تو مهمونی چند نفرو می خوای بکشی پدرسوخته ها؟ خیلی خوشکل شدی!

با عشوه گفتم : خوشکل که بودم .

یاسین - بر منکرش لعنت خوشگل تر شدی.

بعد رفتم جلو آینه قدی ایستادم و یه نگاه به خودم انداختم ، خوشگل شده بودم.

یاسین یهو اخماشو کرد تو هم و گفت :

-این لباسو نپوش .

-چرا ؟

یاسین -امیر حسین چشماش درمیاد.

-نیوشمش ؟

یاسین -نه خب نمیشه که نیوشی ، اینو بپوش یه شالی ، چیزی بنداز رو شونه هات .

-اوممم ، فکر خوبیه ... باشه . باز ممنون .

بعد یه شب بخیر گفتم و اومدم از اتاقش بیرون .

رفتم تو اتاق خودم و نشستم پشت کامپیوتر و یکمی شیفت بازی کردم و وقتی که خسته شدم خاموشش کردم تو

تختم دراز کشیدم اما مگه خوابم میبرد هی این پهلو اون پهلو شدم تا بالاخره نزدیکای صبح بود که خوابم برد.

حس کردم یهو یه عالمه نور به چشمام هجوم آورد . چشمامو باز کردم یاسینو دیدم که کنار پنجره وایستاده و داره

پرده رو میکشه .

-آه بکش اون پرده رو کور شدم .

یاسین -پاشو خانم خابالو، دختر مگه تا لنگ ظهر می خوابه ، دخترم دخترای قدیم تا الان صد تا کار انجام میدادن ولی

تو چی فقط بلدی بخوری و بخوابی ! پاشو یکمی کار کن اصلا میدونی ساعت چنده؟

-بس کن حالا توهم ، عین این پیرزنا همش غر غر می کنی . بگو ببینم ساعت چنده ؟

یاسین -پنج !

-پنج؟

بعدش یه دفعه مثل فنر از جام پریدم اینفنده هول شدم که نمی دونستم چیکار کنم ، سریع رفتم دستشویی و دست

وصورتمو شستم بعدشم رفتم حموم تا حد امکان سعی می کردم کارامو سریع انجام بدم . از حمام که اومدم بیرون

سریع یه بلوز قرمز و شلوار سفید پوشیدم و به اتاق یاسین رفتم و سشوار رو به دستش دادمو گفتم:

-داداشی جونم بدو که ساعت 6 مهمونا میان منم که میبینی خواب موندم هنوز هیچکاری نکردم لاقل بیا موهامو خشک کن. دستت درد نکنه .

یاسین یه دفعه با صدای بلند زد زیر خنده.

یاسین-بابا من شوخی کردم ، ساعت پنج نبود که انمی دونستم باور می کنی !

با داد گفتم : یاسین!!!!!!

یاسین با خنده و لحنی کشار گفت :

-جونم عزیزم ؟

-میکشمت!!!!!!

بعد افتادم دنبالش که بگیرمش و اونم فرار کرد و اینقدر دویدم که خسته شدیم و هر دو تا مون روی مبل ولو شدیم .

رفتم ببینم واقعا ساعت چنده . دیدم ای دل غافل هنوز ساعت یک ونیمه آخه من چرا باور کردم. واقعا که ...

شاید به خاطر این بود که دیشب خیلی دیر خوابیدم . ولی خرس هم دیگه اینقدر نمی خوابه ... دیگه خدا داند.

رفتم تو اتاقم برای این که حوصلم سر نره نشستم پای کامپیوتر و فیلمی که تازه مارال بهم داده بود و گذاشتم تا ببینم .

فیلم که تموم شد خواستم پاشم که گرمی نفس های یکی رو پشت سرم احساس کردم.

بوی عطر یاسین میومد برگشتم طرفش که دیدم که روی یه صندلی پشت من نشسته و سرش رو گذاشته روی صندلی من و خوابش برده.

-یاسین! یاسین! پاشو ببینم تو اینجا چی کار میکنی ؟

یاسین با حالتی خواب آلود گفت :

-باشه بابا اومدم ببینم چی میکنی دیدم داری فیلم می بینی یه صندلی آوردم پشتت نشستم و فیلمو باهات نگاه کردم تو هم که ماشالا غرق فیلم بودی و طرفت بمبم می ترکوندن حالیت نمیشد.

بعد با حالتی موذیانه و لبخندی شیطننت آمیز ادامه داد :

-تو خجالت نمی کشی از این فیلمها نگاه میکنی ؟

-من ؟ چرا ؟

یاسین-چرا شو کاشتم در نیومد . این فیلم صحنه های بالای 18 سال زیاد داشت ولی تو هنوز 17 سالته!

وایی تازه یاد صحنه های فیلم افتادم . از خجالت گر گرفتم و سرمو انداختم پایین . یعنی همه رو دیده بود؟ آره دیگه همینجا نشسته بود خودشم گفت حتما دیده دیگه چی میگم آخه من .

یاسین- نیگا کن چه خجالتی هم میکشه بسه بسه شدی عین لبو اصلا تریپ خجالتی بهت نمیاد.

بعد ادامه داد :

-تا ساعت 6 خیلی مونده هنوز پاشو آماده شو بریم بیرون یکم هوا بخوریم.

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاقم و از تو کمند لباسام یه مانتوی شکلاتی رنگ آستین سه ربع و یه شال مشکی با جین مشکی و آل استار های شکلاتیمو پوشیدمو از یکمی رژ لب کالباسیمو زدم و خط چشممو هم کشیدمو کیف شکلاتیمو برداشتمو از در خونه زدم بیرون با سوییچی که یاسین بهم داده بود در ماشینو باز کردم تو ش نشستم ماشین رو روشن کردم و داشبورده رو باز کردم سی دی آهنگ مرتضی پاشایی رو در آوردم و گذاشتم تو ضبط و منتظر شدم تا یاسین بیاد تا اون موقع به آهنگ گوش دادم :

به دادش رسیدم دلم رو رها کرد

صداش کردم اون وقت رقیبو صدا کرد

به پاش می نشستم خودش دید که خستم

ولی بی وفا باز رها کرد دو دستم

واسه شب نشینی رفیق قدیمی

شدم رنگ اون شب که چشماش سیام کرد

حالا روزگارم عوض شد دوباره ولی اون خودش فکر برگشتو داره

حالا من نشستم به سکان نورم

ولی اون به جز من کسی رو نداره

می بخشم دوباره گناهی که کرده

می بخشم می دونم که دستاش چه سرده

...

دیدم یاسین داره درو می بنده و میاد .

در سمت راننده باز کرد و نشست و ماشینو راه انداخت.

یاسین-بابا این شعرا چیه که میذارى آدم یاد غماش میفته .

-خو دوست دارم.

یاسین-آخه مگه عشقت رفته یا مرده یا بهت خیانت کرده یا اصلا عاشق شدی ها!زود تند سریع بگو ببینم عاشق کی شدی؟ یعنی من نباید بدونم؟

-وای یاسین چی برای خودت می بری و می دوزی و تنم می کنی ساکت شو بذار آهنگو گوش بدم من نه عشقم رفته نه مرده و نه خیانت کرده و اصلا عاشقم نشدم فقط از صداس و سبک خوندنش و متنش خوشم میاد ... همین.

یاسین-باشه بابا حالا چرا میزنی!

یهو مهربون شدم :

-من غلط بکنم گلم فقط گفتم یکمی ساکت باش بذار آهنگو گوش بدم تو هم گوش بده ضرر نمی کنی ها!

یاسین-چشم هر چی شما بفرمایید.

-آفرین پسر گل.

رفته بود سر آهنگ ماه من :

هنوزم میشینمو سر رو زانو میگیرم

گریه میکنم برات کمی آرام میگیرم

نمیشه با تو نبود

نمیشه از تو نخوند

نمیشه حرفی نزد

نمیشه که بی تو موند

منم اینجا رو زمین تو توو سقف آسمون

نرو پشت ابر غم یکمی پیشم بمون

آخه تو ماه منی ولی پنهونی ازم

میدونم یه دونه ای تو چی میدونی ازم؟؟

کنار یه سوپر مارکت نگه داشت و پیاده شد .

چند دقیقه بعد با یه پلاستیک تو دستش اومد نشست تو ماشین.

پلاستیکو داد دستم گفت بازشون کن بخوریم .

توشو نگاه کردم شش تا بستنی گرفته بود .

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-منو خرس فرض کردی ؟

نیششو شل کرد و گفت :

-تو می خوای یکیشونو بخور ، خرسه هم خودم میشم پنج تای دیگه رو هم با کمال میل نوش جون می فرمایم .

-غلط کردی ، سه تا من ، سه تا تو .

یاسین-خب باشه بابا ، فقط دل درد گرفتی جواب مامی رو من نمی دما !

بی توجه به حرفاش یه دونه واسه اون باز کردم و یه دونه واسه خودم .

یاسین همونجوری که بستنی می خورد رانندگی می کرد که برخوردیم به یه چراغ قرمز و همون موقع هم یه دختر

خانوم حدودا 14-15 ساله با آرایش غلیظ با عشوه از جلوی ماشینمون رد شد و یاسین اینقد محوش شده بود که

حواسش نبود و بستنی از چوبش جدا شد و داشت می افتاد که با دستش گرفتش که باز از تو دستش لیز خورد افتاد

رو شلوارش .

ابروهامو واسش انداختم بالا و گفتم:

-اینم آخر و عاقبت چشم چرونی !

یاسین-اصلا من شانس ندارم ، از بس که تو چشمت تو بستنی من بود ، حالا راحت شدی !؟

بعد با حرص یه دستمال کاغذی برداشت و دستاشو پاک کرد و همون موقع چراغ سبز شد.

به ساعت ماشین نگاه کردم . 3:45 دقیقه بود.

من دومین بستنی رو هم باز کرده بودم و داشتم می خوردم . یاسین هم که کوفتش شده بود بدبخت .

یاسین-حیف شد ...

پریدم تو حرفش:

-کاریه که شده ، بی خیال بریم خونه دیگه .

یاسین-مامان ببینه بازم خوردنی ریختم رو لباسام ...

بازم پریدم تو حرفش :

-من می شورمش واست ، مامی نمی فهمه . ولی خداییش زشته ، 20 سالته هنوز بلد نیستی بستنی بخوری !

یاسین-یاسی !؟

-دروغ می گم ؟

یاسین-بی خیال.

تا برسیم خونه تموم بستنی رو خوردم .

چند تا ماشین به پارکینگ اضافه شده بود یاسین ماشینو پارک کرد و با هم رفتیم تو بعضی از مهمونا اومده بودن مارال و داداشم دعوت کرده بودم.مارال تنها دوست صمیمیمه ، یاسین هم چند تا از دوستاشو دعوت کرده بود.

داخل که شدم به همه سلام کردم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم بعد از عوض کردن لباسم رفتم بین جمعیت با چشمم دنبال مارال گشتم پیداش که کردم رفتم پیشش و به خودش و داداشش سلام کردم و آروم در گوشش گفتم:

-تو خجالت نمی کشی؟

مارال- من؟ چرا؟

-اون فیلم چی بود آخه دادی به من ...

مارال-خوب حالاچی شد مگه؟

-هیچی دیگه امروز گذاشته بودم حوصلم سر نره وقتی که تموم شد می خواستم پاشم که دیدم یاسین سرشو گذاشته رو صندلی منو خوابش برده و خودشم یه صندلی پشتم گذاشته و روش نشسته ... بیدارش کردم و فهمیدم همه چی رو دیده...خلاصه ابروی نداشتم رفت .

مارال-ای وای بر من ! نگفتی که من بهت دادم ؟

-نه بابا ... شایدم می دونستا ... ولی به احتمال زیاد نمی دونست...حالا اینارو ولش من برم به یاسین بگم یه آهنگی چیززی بزاره بیایم وسط یه قری بدیم ، مجلس که بدون آهنگ صفا نداره.

رفتم به یاسین گفتم اونم گفت که خودش الان می خواست بره بذاره و بعدشم بلند شد و رفت منم برگشتم پیش مارال ...

-الان میذاره ...

یه آهنگ از تتلو بود دست مارال رو گرفتم و رفتیم وسط شروع کردیم به قر دادن بعد یه مدتی که خسته شدیم نشستیم یه گوشه...

یاسین-این خواهر مارو چند دقیقه بهمون قرض می دید ؟

مارال-اختیار دارید...

یاسین رو به من دستشو دراز کرد و گفت :

-افتخار می دید مادام ؟

دستمو تو دستش گذاشتم و با این که خسته شده بودم گفتم :

-با کمال میل ...

یه دور هم با یاسین رقصیدم بعد باز رفتم کنار مارال نشستم.

مارال-مازیار میگه بریم .

-الان ؟ یکم بمونین خب .

مارال-نمیشه دیگه گلم ، ایشالا یه دفعه دیگه باز مزاحمت میشم.

-این حرفا چیه بابا ، مراحمی ، باشه اصرار نمی کنم هر جور راحتی .

مارال همونجوری که داشت آماده می شد گفت :

-شب خوبی داشته باشی ، خدا نگهدارت باشه.

بعد بامازیار رفتن.

تنهایی نشسته بودم که یه نفر نشست بغل دستم ، نگاه کردم دیدم امیر حسینه . پوففف پسره ی سیریش .

امیرحسین-این لباس چقدر بهت میاد .

-می دونم .

امیرحسین-عاشق مدل جواب دادنا تم .

همون موقع یاسین صدام کرد منم از خدا خواسته زودی بلند شدم رفتم پیشش.

یاسین-این پسره مثل اینکه دست بردار نیستا !

-هیییی ، آره ... خسته شدم از دستش !

یاسین-اشکال نداره آبجی جونم ، بیا پیش خودم بشین نمی دارم بهت چپ نگاه کنه .
یه لبخند زدم و کنارش نشستم .

مهمونی که تموم شد از شدت خستگی نمی تونستم رو پاهام بایستم ...

بعد از رفتن همه ی مهمونا یک راست رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت .

فردا هم باید می رفتیم شمال ...

خیلی خسته بودم به خاطر همین هم زود خوابم برد.

صبح با احساس نرمی چیزی روی صورتم از خواب بیدار شدم.

الناز دختر خالم بود که صورتمو بوس کرده بود . خوابالود نیم خیز شدم و رو تخت کنارم خوابوندمش .

-چطوری شیطونک ها حالا منو بیدار می کنی!

و شروع کردم به قلقلک دادنش ... صدای خندیدنش باعث شد یاسین بیاد تو اتاق.

یاسین-چیکارش داری بچه رو!

-داره تقاص پس می ده.

یاسین-تقاص ؟

-بیدارم کرد !

یاسین-ولش کن بچه رو کشتیش ... از بس خندوندیش بچه بنفش شد بدش من ببینم.

و اوامد الناز و تو بغلش گرفت

یاسین-یاسی اذیتت میکنه؟

الناز با شیرین زبونی گفت :

-آله.

یاسین-چیکارش کنم دلت خنک شه؟

الناز-گلگلکش بده.

یاسین-ای جونم ... چقده شیرینی آخه تو بچه ... باشه حتما الان فرمان اجرا میشه .

اومد رو تخت کنارم نشست و شروع کرد به قلقلک دادنم اونقدر جیغ زدم که گلوم به سوزش افتاد ...

یاسین-وای قیافشو چه باحال شده بچه رو بنفش می کنی دیدی منم تو رو بنفش کردم ... چاه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی حالا هم برو لباساتو بیوش می خوایم راه بیفتیم.

با حرص گفتم:

-باشه شماها برید بیرون من الان لباسامو میپوشم و وسایلمو جمع میکنم و میام.

وقتی رفتن مانتوی آبی تیره و شلوار جین مشکی و شال مشکی و آل استارهای آبیمو پوشیدمو رفتم از تو کمدم چند تا دست شلوار و لباس برداشتم و گذاشتم تو ساکم ، بقیه وسایلی رو هم که فکر می کردم تو این یه هفته نیاز میشه رو هم برداشتم و اومدم بیرون همه تو سالن منتظر بودن.

-ببخشین منتظر شدین.

چمدونا رو برداشتیم و رفتیم تو پارکینگ هر خانواده ای با ماشین خودشون میومدن مادر بزرگ هم قرار بود با ماشین عمه اینا بیاد.

چمدونا رو گذاشتیم تو صندوق عقب ماشین و راه افتادیم.

بابا یه سی دی از تو داشبورد در آورد و گذاشت تا بخونه ...

آه بازم از این آهنگ سنتیا ... ایشش ...

-بابا میشه خاموشش کنی؟

بابا-چرا دخترم؟

-خاموشش کن دیگه سرم درد میگیره از این جور آهنگا گوش بدم ، حساسیت دارم یعنی بهتره بگم متنفرم ...

بابا-چرا همش باید به ساز تو برقصم اصلاً نمی خوام ، الان حسش اینه که با این آهنگ رانندگی کنم ...

-باشه بابا اصلاً نخواستم ...

وبعدش هندزفری رو از تو کیفم در آوردم و وصل کردم به گوشیم و گذاشتم توی گوشم یه آهنگ خارجی آروم بود...

سرمو به پشت صندلی عقب تکیه دادمو چشمامو بستم ... کم کم خوابم برد...

یه چیزی روی بینیمو قلقلک میداد ... بینیمو خاروندم ... دست اون کسی رو که داشت اذیت می کرد رو پس زدم ...

-آه نکن دیکه مگه کرم داری جفت پا میای تو خواب آدم؟

چشامو باز کردم و یاسینو دیدم که داره می خنده ...

یاسین-آره بابا از همه نوعشم دارم آسکاریس ، کدو و ...

-آه حوصلتو ندارم بابا بگو ببینم چرا بیدارم کردی؟

یاسین- رسیدیم دیگه ماشالا خواب نیست که خرسو هم جواب دادی!

-ا رسیدیم؟

پیاده شدم ودر صندوق عقب رو باز کردم و چمدونم رو برداشتمو به طرف ویلا راه افتادم.

منو الناز قرار بود تو یه اتاق باشیم .

یکی از اتاقا رو انتخاب کردم و رفتم توش .

یه اتاق با دیوارایی به رنگ آبی کمرنگ ، یه فرش ماشینی 12 متری کرم رنگ با طرح های قهوه ای پررنگ روش که کف اتاق پهن شده بود و دو طرف دیواراش دوتا تخت بود یعنی یه تخت چسبیده بود به دیوار سمت چپی و یه تخت هم چسبیده بود به دیوار سمت راستی ، هر دوشونم بالشتایی شکل قلب قرمز رنگ و پتوی مشکی رنگ داشتن ، بین دو تخت هم یه دراور کرم رنگ به دیوار چسبیده بود و یه میز و صندلی و چوب لباسی هم پایین تخت سمت راستی به دیوار چسبیده بود...کنار دراورم یه در به راهروی ویلا باز می شد .

یه در هم روبه روی دراور به بیرون باز می شد و یه پنجره هم کنار در قرار داشت که فضای دلنشین ساحل رو می شد از توش دید .

کلا اتاق خوبی بود...

چمدونمو باز کردم لباسا و وسایلمو توی دراور چیدم و بعدش یه بلوز آستین کوتاه زرشکی که روش نوشته بود Love Pink و شلوارک مشکیی رو که تا زیرزانوم میومد از توی همون لباسا انتخاب کردم با مانتو و شلوار و لباسی که زیر مانتوم پوشیده بودم عوض کردم.

مانتو و شلوارچینمو آویزون کردم و خواستم برم ادامه خوابمو ببینم. چون تابستون بود پتوی روی تخت رو جمع کردم و گذاشتم پایین تخت و پنکه اتاقو روشن کردم و دراز کشیدم ، چند دقیقه بعد خوابم برد .

-پاسو دیه آجی یاسی حوصلم سل لفته...

-اه الناز مگه میذاری آدم یه چند دقیقه کپه مرگشو بزاره ، آخه به من چه که حوصلت سر رفته؟ ها ! ولمون کن بابا
بذار خوابمونو ببینیم دیگه .. آه!!

الناز-باشه آجی یاسی حالا چلا عصبونی میسی ... من که چیزی نگفتم !

بعدشم رفت یه گوشه اتاق نشستو زانو هاشو بغل کرد و با اون چشای سبزش یه جوری بهم زل زد که دلم کباب شد
براش...

-باشه بابا اه برو منچو بیار باهات بازی کنم .

الناز چشاش برق زدو گفت:

-باسه،واسا بلم بیالمس ...

وقتی از اتاق رفت بیرون منم یه شال انداختم رو دوشم و از اتاق بیرون اومدم...رفتم دستشویی توی راهرو و صورتمو
با آب و صابون شستم تا خواب یکمی از سرم بپره ... وای این روزا چرا من این همه می خوابم ... آه...

اومدم بیرون و باز رفتم تو اتاقم ...تو راهرو کسی نبود.

الناز همه چی رو روی زمین چیده بود و منتظره من مونده بود.

بازم خوابم میومد،ترجیح دادم یه لیوان قهوه بخورم که حالم یکمی بیاد سر جاش و خوابالو نباشم ... حوصله نداشتم
برم آشپزخونه واسه خودم قهوه درست کنم واسه همین داد زدم:

-یاسین...

جوابی نیومد.

این دفعه یکمی بلند تر داد زدم:

-یاسین...!!

بازم هیچی ... آه مگه کره ...

یه جوری داد زدم که بیچاره الناز از جاش پرید و رنگش برگشت:

-یاسین...!!!

یاسین با سر اومد تو اتاق...

نگران گفت:چییه ؟ چی شده ؟ ها ؟

-هیچی می خواستم بگم برو برام قهوه درست کن ...

- پاسو ديه خهوتو كه خولدى بلو ديه .

- پوففف باشه باشه .

بلند شدم و مانتو آييمو با شلوار جين مشكى و شال مشكى با كفشاي پاشنه چهار سانتى مشكىمو پوشيدمو و از اتاق زدم بيرون.

واى كيغم رو يادم رفت بيارم ... باز برگشتم به اتاقو كيف پولم رو برداشتم و از پله ها اومدم پايين تو سالن امير حسين و ياسين داشتن تلوزيون نگاه مى كردن...

به طرف در خروجى رفتم.

قبل از اين كه برم بيرون امير حسين گفت:

- ياسى؟ كجا؟

تودلم گفتم؛ خونه آقا شجاع آخه به تو چه پسره فوضول آخه تو چيكارمى؟ پدرمى؟ مادرمى؟ براد رمى؟ ها... چه زودم خودموني ميشه... اه... ((ياسى))! كشمش هم دم داره والا!

خونسرديمو حفظ كردم :

- مى خوام برم براى الناز خوراكي بخرم ... امرى باشه؟

امير حسين-الان؟ لازم نكرده بيا بشين بينم... نمى خواد برى بيرون تو كه اينجا جايى رو بلد نيستى!

اعصابم داشت خورد مى شد...

-به شما چه هر كى مسئول كار خودشه... داداشم هيچى بهم نمى گه بعد شما مى خواى واسم تعيين و تكليف كنى؟

مكث كرد و مهربون گفت:

-من غلط بكنم عسلم ... تو بمون خونه خودم ميرم عزيزم! مگه من مردم؟

زير لب گفتم:

-درد عسلم ، كوفت عزيزم ... نيمبرى كه من راحت شم از دستت.

بعد يكمى فكر كردم نه راضى به مرگش هم نيستم يعنى راضى به مرگ هيچكس نيستم حتى اگه دشمن خونيم باشه!

حالا هم كه مى خواد بره، خب بره چه بهتر من ميشنم خونه كى حوصله داره بره مغازه!

-باشه حالا كه ميخواين برين حرفى نيست برين ... فقط يادتون باشه براش يه پفك و يه لواشك و يه بستنى بگيرين

وگر نه سر من بنده خدا رو از جا ميكنه!

امیر حسین-باشه چشم گلی ... تو جون بخواه!

اگه یکم دیگه حرف می زد هر چی میشد با خودش بود دیگه داشت کنترلم از دستم در می رفت .

-میشه اینقدر زود پسر خاله نشین؟

بدون حرف رفت تو اتاق مشترکش با یاسین و سریع لباساشو پوشید و اومد بیرون اومد کنارم و ایستاد و درو گرفت تو دستاش.

-من دیگه رفتم ، بای خانومی!

بعد سریع رفت بیرون.

از کلم داشت دود بلند میشد...

-فقط به خاطر احترام به عمه بود وگرنه الان زنده نبود!

بعد از رفتنش یاسین زد زیر خنده ...

یاسین-الان می خواستی خفش کنی نه!

-اگه یه لحظه دیگه می موند خونس گردن خودش بود ... تو چجوری می خوای یه هفته تو یه اتاق با این سر کنی!؟

یاسین-با پسرا که اینجوری نمی کنه! فقط یه دختر میبینه نیشش شل می شه!

امیر حسین که اومد خوراکی ها رو به الناز دادم که دیگه دست از سر من برداره.

گشتم بود ، رفتم تو آشپزخونه .

مامان و خاله داشتن شام می پختن.

-مامان غذا کی حاضره؟

مامان-یه نیم ساعت دیگه دخترم .

به خاطر این که نهار نخورده بودم شدیداً گشتم بود ... به خاطر این که گشنگی رو فراموش کنم رفتم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم و یه کتاب از تو ساکم برداشتم و شروع کردم به خوندن .

وسطاش بود که مامان صدام کرد پیام شام بخورم.

از پله ها اومدم پایین و به سمت آشپزخونه رفتم ، یه صندلی رو کشیدم عقب و روش نشستم . یاسین هم زود اومد کنارم نشست .

میدونست که اگه نیاد امیر حسین اونقدر پرو هس که بیاد کنارم بشینه .

ولی امیر حسین اینگار از رو نرفت و اومد روبه روم نشست .

یه لبخند ژکوند تحویلیم داد و مشغول شد .

بی توجه بسم الله گفتم و شروع کردم.

بعد از تموم شدن غذا مامان بزرگ با همون اخم همیشگیش و صورت جدیش گفت :

-امشب می خوام موضوع مهمی رو با شما در میون بذارم. بنابر رسومی که از قبل مونده یاسی جان باید با پسر عموش

ازدواج کنه ولی چون پسر عمو نداره، باید با پسرعمش یعنی آقا امیر ازدواج کنه . همون طور که من با پدر بزرگ خدا

بیامرزتون ازدواج کردم . پسرم هم که می دونین به دلیل این که دختری تو خانوادمون وجود نداشت با مهشید خانوم

ازدواج کرد ، چون دیگه راه چاره ای نداشت !

این حرف رو که زد من به مامان نگاه کردم .

ناراحتی به وضوح تو صورتش معلوم بود ، حق داشت ، منم ناراحت شده بودم .

ادامه داد:

-پس یاسی باید قبل از شروع دانشگاهش با امیر ازدواج کنه ، اون وقت اگه شوهرش اجازه داد میتونه ادامه تحصیل

بده .

بابا-مادر من الان که دیگه عصر قجر نیس که اینجوری باشه.

مادربزرگ-ساکت حمید .من خودم خوب می دونم چی دارم می گم !

یه نگاه پر از نفرت به امیر حسین انداختم که داشت به من نگاه می کرد نیششم باز بود. طوری که می تونستم سی و

دوتا دندوناشو ببینم ،نه واستا ببینم این که سی و دوتا نیست ... جای چند تا از دندوناش خالی بود ... ایـــــششش ...

آه یاسی تو این موقعیت داری دندونای این بی مصرفو میشمری!

-اما مادر بزرگ من آقا امیر رو دوست ندارم! ازدواج که زوری نیست!

مادر بزرگ چشماشو درشت کرد و گفت:

-تو در حدی نیستی که قضاوت کنی ما صلاحتو می خوایم!

بابا-آخه مادر من این بچه حق انتخاب داره ! چرا می خوای به نوه ت ظلم کنی !؟

مادربزرگ-چشمم روشن ! پسرم از تو دیگه انتظار نداشتم!

بعد ادامه داد :

اگه دخترت می خواد سرکشی کنه باشه ،راه باز،جاده دراز . اما بدونه من دیگه نوه ای به این اسم ندارم ! تو هم حق نداری دیگه راهش بدی به خونه وگرنه هم از ارث محرومت می کنم و هم به جای دعای خیر من عاقم پشت سرته ! فردا هم برمی گردیم شهر خودمون .

-باشه! اما من میرم!تا پدرم به خاطر من از ارث محروم نشه،اینو هم می دونم که هیچوقت عاق ناحق نمی گیره پس از اون بابت نگران نیستم ... حاضرم هر کاری کنم ولی زیر بار حرف زور نرم !
بعد از پشت میز بلند شدم و سریع از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم .

یاسین-یاسی،یاسی پاشو دیگه جا می مونی ها!

-چیه ؟ ها؟

یاسین-همه اعصابشون خورده سریع پاشو می خوام برگردیم.

-وای یاسین چیکار کنم یعنی واقعا طرد شدم ؟ به خاطر چی ؟ ها ؟ به خاطر اون امیر الدنگ؟

اینارو گفتم و زدم زیر گریه.

یاسین اشکامو پاک کرد و منو کشید تو بغلش :

-حالا گریه نکن پاشو برو لباساتو بپوش بعدا با هم در این باره صحبت می کنیم . وسایلاتو جمع کردم فقط یه چی بپوش بریم . پایین منتظرن .

سریع لباسامو پوشیدم و اشکامو پاک کردم.نمی خواستم پیش اونا ضعیف جلوه کنم.

رفتم سوار ماشین شدم .تو طول راه سرم رو گذاشتم رو پای یاسین و چشمامو بستم و آهنگ گوش دادم .

وقتی که رسیدیم پیاده شدم و سریع چمدونم رو برداشتم و رفتم تو خونه،خیلی تشنم بود .سه چهار تا لیوان آب خوردم بعدش رو صندلی نشستم و منتظر شدم تا مامان و بابا بیان و تکلیفمو مشخص کنن .

-تکلیف من چی میشه ؟

بابا- بمون یه نفسی تازه کنیم بعد برو چمدونتو بچین و دست و صورتت رو بشور بعد بیا حرف بزنی باشه ؟

سری تکون دادم و گفتم :

-باشه.

رفتم چمدونم رو بردم تو اتاقم و وسایلاشو گذاشتم سر جاشون و بعدش رفتم دست شویو یه آبی هم به صورتم زدم .
وقتی اومدم بیرون مامان و بابا و یاسین رو مبل نشسته بودن .

گفتم :

-ببین من تصمیم دارم که خونه رو ترک کنم ، فردا پس فردا هم راه می افتم بی خبر می رم تا نتونین دنبالم بیاین .
نمی خوام شما اذیت بشین ! خواهشا دنبالم نگریدین !

بابا-حتی حرفشم نزن یاسی !

-اما بابا ...

بابا-دیگه اما نداریم ، همین که گفتم!

بغض کرده بودم همه اینا به خاطر وجود من بود .

سریع از پله ها رفتم بالا و رو تختم دراز کشیدم و آرام و بی سروصدا اشک ریختم.

در هر صورت من میرم ! ولی باید یه جا مستقر شم ، 18 سالم که نشده بود.

اتاق هم که به یه دختر تنها و مجرد نمی دادن .

پس چیکار کنم؟خدایا کمک کن !

بعد از چند مین یهو یاد یه چیزی افتادم .

ولی فقط خداکنه منو قبول کنه ، اما می دونم خیلی مهربونه قبول می کنه.

سریع موبایلم رو برداشتم و شماره مارال رو گرفتم.

-الو؟سلام خوبی؟

مارال-چی شده چرا صدات گرفتم!

-هیچی بابا بعداً برات تعریف می کنم . ببین من می تونم یه چند روزی بیام خونتون پیش شما زندگی کنم ؟

مارال-چرا؟چی شده مگه !؟

-تو فقط بگو آره یا نه بعدا برات می گم.

مارال-بیا قدمت روی چشم.

-عاشقتم به خدا ! کاری باری ؟

مارال-عرضی نیس ، قربانت خدانگهدار.

-خداحافظ.

بعدش رفتم یه کوله پشتی برداشتم و مدارک و شناسنامه و چند دست لباس و هر چی پول داشتم و وسایلی که لازم می شد رو ریختم توش و زیپشو بستم .

رفتم پایین سریال موردعلاقم شروع شده بود.

نشست م رو مبل ، رو به بابا گفتم :

-بابا ؟

بابا-جانم دخترم ؟

-بابا من میرم ... شما هم نمی تونین جلومو بگیرین.

مامان-عزیزم ما نمی داریم هیچ جا بری.

همون موقع بابا م اومد و گفت:

-مگه من می دارم دخترم تو این شهر درندشت تنهایی زندگی کنه .

-پس با اون الدنگ ازدواج کنم !؟

بابا- آره ! باهاش ازدواج کن ، امیرحسین هم پسر بدی نیست .

-اما من نمی خوام ...

بابا-بسه دیگه حرف نشنوم !

اشکام بدون اختیار روون شدن ، به سرعت از پله ها بالا رفتم ، سریع از رو چوب رختی اتاقم یه مانتوی بلند تا زیر زانوکه رنگش مشکی بود با شلوار جین لوله تفنگیم که دم دست بود رو پوشیدم و شال مشکیمو گذاشتم رو سرم ، کولمو انداختم پشتم و از پله ها اومدم پایین.

یاسین از سر و صدای جر و بحث ما اومده بود تو هال.

سریع درو باز کردم یه دمپایی پوشیدم و قبل از این که کسی بهم برسه از خونه زدم بیرون ، باتمام توانم می دویدم . پشتمو نگاه کردم ... یاسین با لباس خونه و دمپایی داشت می دوید دنبالم.

یه کوچه بود پیچیدم توش که توش دوتا کوچه دیگه بود رفتم تو یکشون بن بست بود .

سریع رفتم پشت یه تیر برق قایم شدم .

گمم کرده بود.

احساس می کردم الانه که قلبم از دهنم بزنه بیرون.چند تا نفس عمیق کشیدم و آروم آروم همونجا نشستم و به تیربرق تکیه دادم .

سریع موبایلمو از کوله پشتیم در آوردم و شماره مارال رو گرفتم.

-الو مارال ؟

مارال-جانم ؟

-میشه الان پیام ؟

مارال-آره اشکالی نداره بیا .

-باشه پس فعلاً خداحافظ.

مارال-خداحافظ.

وقتی مطمئن شدم گمم کرده از کوچه اومدم بیرون و سوار اولین ماشین شدم و آدرس خونه مارال اینا رو دادم .

وقتی رسیدم حساب کردم و بعدش پیاده شدم.

زنگ خونشونو زدم و منتظر موندم .در با صدای تیکی باز شد.

خونشون یه خونه ویلایی شیک بود که تو حیاطش یه حوض بزرگ و تمیز داشت.

مسیر حیاط رو طی کردم و در رو باز کردم .

-مارال ؟

جوابی نیومد.

-مارال؟؟

مارال-اومدم ، اومدم.

از تو آشپزخونه اومد بیرون و دستمو گرفت و منو نشوند روی مبل .

مارال-اول زود تعریف کن ببینم چی شده ؟

ماجرا رو براش تعریف کردم.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-یعنی اینقدر از اون پسر بدت میاد ؟

-آره ، ازش متنفرم !

یکم مکث کرد ، بعد گفت :

-آخه خونه ما دو تا اتاق بیشتر نداره که یکیش برا مازیار یکیشم واسه من ، اگه با من تو یه اتاق باشی اشکالی نداره؟

-نه عزیزم !من فقط می خوام یه چند روزی یه جای موقت داشته باشم تا بعدش رفع زحمت می کنم.

مارال-این چه حرفیه خانومی ،مگه من می دارم بری ؟ اصلاً فکر کن خونه خودته ! حالا هم برو وسایلتو بزار تو اتاق لباساتو هم عوض کن ، مازیار حالا حالا ها نمیاد ، راحت باش!

نیشمو باز کردم و گفتم :

-نمی گفتمی هم راحت بودم!

مارال-می دونم در اینکه پروئی شکی نیست !فقط جلو مازیار با تاپ یا حلقه ای نپوشیا خوشش نمیاد!

-چشم امر دیگه؟!

مارال-هیچی دیگه برو.

رفتم تو اتاق مارال یه تاپ سفید و دامن لی کوتاه پوشیدم و وسایلمو جمع و جور کردم.

اومدم بیرون و گفتم:

-وسایلمو چیدم ،داری چیکار می کنی؟

مارال-با اجازه شما شام می پزم!

-کمک نمی خوای ؟حالا چی داری درست می کنی؟

مارال-کوفت کاری!چقده تو حرف می زنی دختر!دستمو سوزوندم !

-چه ربطی به حرف زدن من داره ؟!

مارال-حتما یه ربطی داره که من می گم دیگه!حالا بیا سالاد درست کن کم تر حرف بزن !

-باشه !

از تو یخچال وسایل آماده کردن سالاد رو برداشتمو مشغول شدم .

وقتی همه چی آماده شد سفره رو چیدیم و منتظر شدیم مازیار خان تشریف بیارن !

-وای مارال دارم می میرم از گرسنگی! حالا ما می خوریم بعدا اونم میاد می خوره دیگه!

تا جمله م تموم شد صدای زنگ در اومد.

مارال-چه حلال زادس بچم! برو لباساتو عوض کن!

-ایش باشه!

رفتم تو اتاق یه بلوز آستین بلند صورتی با یه شلوار سفید تنگ پوشیدم و یه شال سفید هم انداختم سرم و اومدم بیرون .

مازیار اول که منو دید تعجب کرد ، اخه زیاد نمی اومدم خونشون .

-سلام.

مازیار-علیک سلام . از این طرفا؟!!

مارال-مازی بیبا می خوام یه موضوعی رو بهت بگم!

مازیار-چشم بمون برم یه آبی به صورتم بزنم و لباسامو عوض کنم.

بعدش رفت دستشویی.

-خو دیگه بیبا بخوریم ، اومد که!

مارال-تو که این همه مدت تحمل کردی این چند دقیقه هم روش .

-پووف باشه .

چند مین دیگه هم موندیم تا آقا تشریف مبارکشون رو بیارن.

مازیار-بشینیم غذا بخوریم بعد برام بگو ماجرا چیه .

مارال-خب باشه.

بعد از این که خوردیم من گفتم ظرفا رو می شورم بعدش ظرفا رو جمع کردم و بردمشون تو سینک ظرفشویی گذاشتم و دست به کار شدم .

وقتی تموم شدن چون پیشبند نبسته بودم لباسام خیس شده بود.رفتم تو اتاق مارال و یه تی شرت آستین بلند دیگه رو با اون لباسم عوض کردم و اونو آویزون کردم تا خشک بشه .

برگشتم تو هال ونشستم رو مبل .

مثل این که ماجرارو براش تعریف کرده بود.

مازیار- من حرفی ندارم یاسی خانوم ، قدمتون روی چشم . ولی پدر مادرتون از غصه دق می کنن بیچاره ها ! جایی رو هم نیاز نیس پیدا کنین همینجا بمونین .

-نه به هیچ وجه حرفشو هم نزنین ، همینجوریشم مزاحمم.

مارال-مراحمی عزیزم ! تعارفو بذار کنار دیگه.

حالا که دیدم اصرار می کنن گفتم :

-باشه، می مونم ولی می رم سر کار .

همون موقع صدای ممتد زنگ در اومد.

مازیار سریع رفت دم در در رو باز کرد .

صداشون رو میشنیدم.

مازیار-چی شده ؟

یاسین-یاسی اینجا نیس ؟

مازیار-نه!

یاسین یقشو گرفت و گفت :

-دروغ نگو لعنتی! می دونم همینجاست!

بعد به شدت مازیار رو کنار زد وخواست بیاد بالا. من سریع بدون صدا دویدم تو اتاق و زیر تخت قایم شدم.

چند لحظه بعد در اتاق با شدت باز شد.

از ترس نفسمو تو سینه حبس کردم.

چند دقیقه بعد مارال اومد تو اتاق و گفت:

-بیا بیرون ، رفت.

آخیش راحت شدم ! سریع از اون زیر اومدم بیرون و چند تا نفس عمیق کشیدم ،نفس کم آورده بودم از بس هوا اون زیر کم بود .

نشستم رو تخت و رو به مارال گفتم :

-چی شد ؟

مارال-هیچی فکر کنم تقریبا قانع شد که تو اینجا نیستی.

-آهان ! راسی تو روزا چیکار می کنی حوصلت سر نمیره ؟

-من که از بس کار دارم که نمی تونم سرمو بخارونم ، بیکارم باشم رمان می خونم که خیلی کم پیش میاد .

راس می گفت ، از وقتی مادر و پدرش فوت کرده بودن مجبور بود تموم کارای خونه رو خودش انجام بده . معلومه آدم حوصلش سر نمی ره .

-راستی مارال یه چیزی بپرسم ناراحت نمی شی ؟

مارال-نه بابا ، بپرس .

-ماجرای پدر مادرت رو برام می گی ؟ چند وقته می خواستم بپرسم ولی روم نمی شد.

مارال- شوخی می کنی؟! تو و رو نشدن؟! هر کی ندونه من که میشناسمت ! باشه برات می گم ولی الان خیلی خستم خوابم میاد ، بیدار شدم برات می گم ، باشه ؟

حق داشت منم اون همه کار می کردم الان نمی تونستم رو پام بایستام.

سرمو تکون دادم و گفتم :

-باشه.

بعد از رو تخت پاشدم .

- خوب بخوابی.

مارال-مرسی گلم .

نشستم رو زمین و تکیه دادم به پشتی گوشه اتاق . مارال گفت:

-آگه بیکاری ، رمان تو کمدهست بر دار بخون حوصلت سر نره.

-باشه .

بعد از چند لحظه صدای نفساش منظم شد. چه زود خوابش می بره .

بلند شدم و از بین رماناش یه رمان در آوردم. اسمش همخونه بود.

اسمش رو شنیده بودم ، هر چند کلا زیاد رمان نمی خونم.

گرم بود شالمو در آوردم و پنکه رو روشن کردم و لباسامو با همون تاپ و دامن قبلی عوض کردم و در رو بستم بعد دراز کشیدم رو زمین و شروع کردم به خوندن.

تقریباً آخرش بود که سرم افتاد رو کتاب و خوابم برد.

باصدای ضربه هایی ممتدی که به در اتاق می خورد از خواب پریدم ...

-پاشین دیگه شب شده ها ، زیاد بخوابین دیگه شب خوابتون نمی بره ها .

با صدای خوابالود گفتم:

-باشه.

یه چند دقیقه نشستم و بعدش بلند شدم و آروم رفتم کنار تخت و مارال رو تکون دادم.

-عزیزم پاشو دیگه ، بس نیس ؟

مارال-باشه ، یه ده دقیقه دیگه فقط بخوابم .

-ای بابا . پاشو دیگه حالا چه فرقی می کنه، ده دقیقه کمتر .

مارال نیم خیز شد و گفت:

-اگه گذاشتی من یکم کپمو بذارم .

-به من چه آقا داداش جنابالی امر کرد .

مارال-حالا برو اونور تر پاشم .

به سمت در رفتم تا بازش کنم که یاد لباسام افتادم که مناسب نیستن .

رفتم یه مانتو سفید کوتاه و یه شلوار جین یخی از تو ساک برداشتم و پوشیدم و یه شال سفید هم رو سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون .

رفتم تو دستشویی صورتمو با آب و صابون شستم و بدون خشک کردن اومدم بیرون.

خواسم یکم خونه رو دیدم بزنم ، یه خونه حدوداً 70 متری با حیاطی که دور تا دورش باغچه بود و توش انواع گل ها به چشم می خورد.و یه حوض هم قسمت چپ حیاط وجود داشت که آب توش تمیز تمیز بود.

این مارال چقد کار میکنه ها ، من تو مرتب کردن اتاق خودم مونده بودم. برام جای تعجب داشت.

تو خونه هم بعد از در ورودی مبل های کرم رنگ کنار هم سمت چپ دیوار قرار گرفته بودن و یه تلویزیون ال سی دی روبروش بود . کنار مبلها هم ورودی آشپزخونه بود که یه میز چهار نفره هم توش بود .

اتاق مارال هم که دو تا کمد کنار هم سمت چپ دیوارش وجود داشت و رو بروش یه تخت یه نفره بود .

اتاق مازیار رو هم که ندیده بودم .

دید زدم که تموم شد رفتم از تو ساکم موبایلمو برداشتم و اومدم تو سالن روی یکی از مبلها نشستم و یکم بازی کردم . بازیش حوصله سر بر بود. موبایل رو گذاشتم یه گوشه و رفتم تو آشپزخونه .

مارال داشت شام درست می کرد .

-الان چه وقت شامه آخه ! زود نیست !؟

مارال-حالا تا درست کنم طول می کشه همچین زودم نیستا ساعت هفت .

-آره خو .

ادامه دادم :

راستی همه کارها رو خودت می کنی؟

-نه ، مازیار هم خیلی کمکم می کنه ، چی بود مگه ؟

-هیچی همینجوری . خودت آب حوض رو عوض می کنی و به گلها میرسی ؟

مارال-نه بابا مازیار از این جور کارا می کنه ، کی حوصله داره.

-اوهوم ، راستی برام اون ماجرا رو نگفتی ها .

مارال-بمون شام بخوریم بعد.

-خو باشه .

مازیار همش تو اتاقش بود .

پرسیدم:

-مارال؟

مارال-بله؟

-داداشت همیشه همینطوریه؟

مارال-چطوریه مگه ؟

-هیچی دیگه همش تو اتاقشه .

مارال-آره همیشه همینطوره.

ظرفا و وسایل رو ، رو میز چیدم و تا اون موقع غذا هم آماده شد.

مارال بلند گفت:

-مازی پاشو بیا شام حاضره .

مازیار-باشه یه چند لحظه بمون.

اومدیم نشستیم بعد از خوردن شام به مارال کمک کردم ظرفا رو جمع کردیم و شستیم . تموم که شد دستامو با مانتوم خشک کردم و رفتم تو اتاق. اول از همه مانتو و شالمو در آوردم و انداختم یه گوشه و بعدش رو تخت نشستم. کلیپسمو باز کردم و بعدش دوباره موهامو بستم.

مارال در رو باز کرد اومد تو و کنارم نشست.

نگاش کردم چهرش رو هم رفته خوشکل بود.

چشمای خمارِ مشکى، بینى معمولی که یخورده پهن بود ، لب های باریک و موهای لخت مشکى که تا سر شونش بود .

مارال-آنالیزت تموم شد ؟

-هوم ؟ بی خیال بگو دیگه.

مارال-باشه .

چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

-مامان خانوم ما تو دانشگاه عاشق یکی از همکلاسیاش میشه که همون بابا بوده ، غافل از این که بابای ما عاشق تر از اون . یه روز بالاخره بابامون جرات میکنه و پاپیش میذاره. مامانم قبول می کنه و بعدش خواستگاری و عقد و عروسی. بابا پلیس بود ، چند سال بعد که من به دنیا اومدم مازیار 11 سالش بود. مث این که یه روز بارونی بود که مامان رفته بود بیرون یه چیزی بخره که یه آقایی جلوشو می گیره ، از قرار معلوم خواستگار قبلی مامان بوده . میگه من چیم از اون مرتیکه کمتر بود ؟ قیافم بد بود ؟ فقیر بودم ؟ و از این جور چیزا . یه عالمه هم حرف بار مامان کرد و مامانم دید که اوضاع پسه برگشت که بره. که یهو آقاهه از پشت یه چی گذاشت رو بینیش بیهوشش کرد و برد یه خونه متروکه ، کلی شکنجش کرد بعدشم زنگ زد به بابام و گفت:اگه زنتو دوس داری تنها بیا اینجا و بعدش آدرس اونجا رو داد بهش . گفت که اگه بیای اونو ولش می کنم . نیرو های پلیس هم آماده نبودن خودش تنها رفت ، وقتی رسیدم در متروکه اون مرده از پشت با چوب زد تو سر بابا . مامان از زور شکنجه های اون بیشرف کشته شده بود ، نمی خواست مامانو بکشه . دید که یک نفر رو کشته یه پلیسم که گرو داره فکر کرد که بابا حتما با پلیس قبلش در میون گذاشته. بابا رو هم کشت و به سرعت بلیط برای رفتن خارج از کشور . بعدش دیگه معلوم نشد چی سرش اومد.

بعد از حرفاش آروم زد زیر گریه .

دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم:

-بیخش ناراحتت کردم .

مارال اشکاشو با دستاش پاک کرد و یه لبخند زد و گفت :

-نه خب تو تقصیر نداری .

برای این که موضوعو عوض کنم گفتم :

-راستی همه اون رمانا رو خوندی ؟

مارال-اوهوم .

-آفرین بابا ، حالا کدوماش خوبن من بخونم ؟

اسم چند تا رمانو گفت.

فعلا که از بیکاری باید نشستم رمان می خوندم .

دراز کشیدم همون رمانه رو برداشتم تا اون قدری که مونده بود رو بخونم.

تموم که شد بلند شدم برم بیرون یکمی دور بزنم .به هوای آزاد نیاز داشتم .

همون شال سفید و با شلوار جین یخیمو پوشیدم و یه مانتوی قهوه ای که بلندیش تا زانو بود و یه کمر بند مشکی

داشت رو پوشیدم و کیف پولمو برداشتم و رفتم بیرون .

از مارال خداحافظی کردم و خواستم برم از خونه بیرون که مازیار گفت :

-صبر کنین ... کجا ؟

-می خوام برم بیرون یکم دور بزنم حال و هوام عوض شه .

یکم فک کرد و گفت :

-خب بمونین مارال هم لباس بیوشه باشما بیاد .

-نه مزاحم مارال نمی شم.

مارال-مزاحم چیه عزیزم؟! الان می پوشم میام .

نشستم رو مبل منتظر مارال موندم.

از اتاق اومد بیرون. یه مانتوی مشکی و و شال طوسی و شلوار جین مشکی پوشیده بود .

یادم اومد که با دمپایی اومده بودم.

-وای مارال من کفش ندارم که!

مارال-شماره پات چنده ؟

37-

مارال-خو برا من 39 که. ولی یه کفش دارم اندازش 38 .

-خو دستت درد نکنه ، همونو بده.

یکم واسم گشاد بود ولی مهم نبود . ساعت حدود 9 بود .از مازیار خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون.

- بیا بریم پارک. باشه ؟

مارال-خو باشه .

به پارک که رسیدیم همونجور قدم زدیم تا به یه نیمکت زیر یه درخت رسیدیم که خالی بود .

نشستم روش و مارال هم نشست کنارم.چشمامو بستم و سرمو به پشت نیمکت تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم.

چشمامو باز کردم و برگشتم به مارال نگاه کردم .

مارال-یاسی؟

-جانم ؟

مارال-میشه برگردیم ؟

-چرا خو ؟ تازه اومدیم که.

مارال-آخه دلم درد می کنه. مثل این که غذا بهم نساخت .

-خب تو برگرد من می مونم یه نیم ساعت دیگه میام .

مارال-نمیشه مسئولیت دارم .

-ای بابا بچه که نیستم مارال .

اینقدر اصرار کرد تا بالاخره حرکت کردیم به طرف خونه.

جلو تر کنار یه سوپری واستادم به مارال اشاره کردم بمونه برم یه چی بخرم. دلم هوس بستنی کرده بود .

سه تا بستنی خریدم و اومدم بیرون و دوباره راه افتادیم.

وقتی رسیدیم مارال در رو با کلید باز کرد و رفتیم داخل ، ساعت 10 شده بود.

مازیار رو مبل نشسته بود و سرشو به پشت مبل تکیه داده بود و خواب رفته بود .

تلوزیون روشن بود . مارال خاموشش کرد.

یکی از بستنی ها رو برداشتم مابقیشو گذاشتم تو فریزر بعداز خوردن بستنیم رفتیم تو اتاق مانتو و شالمو در آوردم و گذاشتم به گوشه و خودمو رو تخت انداختم.

تصمیم گرفتم فردا برم دنبال کار.

به دقیقه نکشید که خوابم برد .

چشمامو باز کردم و رومو کردم طرف زمین مارال رو دیدم پایین دراز کشیده ، برگشتم ساعتو نگاه کردم 6:15 بود.

بی سر و صدا بلند شدم رفتم دستشویی بعد دوباره برگشتم اتاق . مانتو و شالمو که یه گوشه گذاشته بودم رو برداشتم و پوشیدم و موبایلم رو هم برداشتم و گذاشتم تو جیبم و از اتاق اومدم بیرون و همون جور بی سر و صدا از خونه زدم بیرون .

می خواستم برم روزنامه بخرم آگهی ها رو بخونم . اینطوری شاید بتونم کار پیدا کنم.

رسیدم به محل مورد نظرم و چند تایی روزنامه خریدم و به طرف پارک حرکت کردم. تو پارک یه نیمکت خالی پیدا کردم و نشستم روش، روز نامه ها رو باز کردم و چند تا آگهی استخدامی دیدم به تک تکشون زنگ زدم. هیچ کدومشون شرایطمو قبول نکردن، ولی من نا امید نشده بودم. حالا امروز نشد فردا. اینقدر می گردم تا کار پیدا کنم. بلند شدم و به طرف خونه راه افتادم. تو راه فکرم اینقدر مشغول بود که محکم خوردم به یه تیر برق . یه لحظه سرمو بلند کردم به تیر برق نگاه کردم و بعدش کشیدم کنار تا ادامه راهمو برم . یهو یادم اومد یه کاغذ سفید بهش چسبونده بودن .

برگشتم به اون کاغذ نگاه کردم :

" آگهی استخدامی شرکت ...

جهت انجام کار های شرکت به یک منشی نیازمندیم.

آدرس:...

تلفن:..."

آخ جون! الان زنگ می زنیم ببینم چی میشه.

سریع موبایلمو در آوردم و به همون شماره تلفن زنگ زدم .

چند ثانیه بعد صدای مردی در گوشی پیچید و منو به خودم آورد:

-بله ؟

-سلام

مرد-علیک سلام امرتون رو بفرمایین .

-برای آگهی استخدامی مزاحم شدم .

مرد معلوم بود یکمی خوشحال شده ، گفت :

-اوه بله . مزاحم چیه؟! تشریف بیارین فرمو پر کنید ، فقط کی میان ؟

-همین الان خوبه ؟ می تونم پیام ؟

مرد-بله بله ، عالییه . پس منتظر هستیم .

-باشه خداحافظتون .

مرد-خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و با خوشحالی سریع به سمت خیابون رفتم .

به اولین ماشین اشاره کردم نگه داره و سریع سوار شدم و آدرس همونجا رو دادم.

وقتی رسیدم پیاده شدم و به ساختمونی که نمای شیشه ای داشت و روبه روم بود نگاه کردم.خودش بود.

داخل شدم و رفتم جلو یه پیرمرد نشسته بود رو صندلی و تو یه دستش روزنامه بود و تو یه دستشم چایی.

پرسیدم:

-آقا ؟

پیرمرده-جانم دخترم ؟

-شرکت (...) کودوم طبقس ؟

پیرمرده-طبقه 15 .

-دستتون درد نکنه .

پیرمرده-خواهش می کنم دخترم.

آخی چه پیرمرد مهربونی.

به سمت آسانسور رفتم و درشو باز کردم و داخل شدم. یه نفس عمیق کشیدم و طبقه 15 رو فشار دادم .

چند لحظه بعد آسانسور یه صدایی داد و از حرکت ایستاد .

این چرا اینجوری کرد ؟

بعد از چند لحظه درش باز شد .

ایششــــــــــــــــش چه قراضس .

چند تا در دیدم که رو هر کودومشون اسم یه شرکت بود . گشتم دنبال همون شرکتی .

پیداش که کردم رفتم سمتش و در زدم و آروم در رو باز کردم و رفتم داخل .

میز منشی خالی بود. یکی از درها باز شد و یه مردمسن با موهای جوگندمی و چشمای قهوه ای روشن و ابروهای هشتی

اومد بیرون .

مرد-بفرمایید بشینید.

نشستم رو یکی از صندلی ها .اون آقاهه هم رفت و روی صندلی منشی نشست.

مرد-خب امرتون ؟

-برا همون آگهی مزاحم شدم ، همونیم که چند دقیقه پیش زنگ زده بودم .

مرد-آهان، پس بفرمایید این فرم رو پر کنید . بعدش ببینم چی میشه.

بعد یه برگه رو سمت من گرفت .

رفتم جلو و برگه رو از دستش گرفتم و رو یکی از صندلی ها نشستم و یه خودکار از کیفم در آوردم و مشغول پر کردن

فرمه شدم.

تموم که شد پا شدم دادمش دست آقاهه.

یه دور نگاش کرد و بعدش گفت:

ما مدرک مورد نظرمون ترجیحا لیسانس بود ، ولی خب اشکال نداره ، استخدامید و از فردا می تونید مشغول به کار بشید. مسئولیتتونم که واضحه منشی هستید دیگه. منم معاون شرکت، جوادی هستم.

بعد ادامه داد :

-بفرمایید از این سمت ، آقای مدیر هم باید یه نگاهی به شما و فرمتون بندازن .

به سمتی که اشاره می کرد دنبالش رفتم . جلوی یه در که روش نوشته بود مدیریت توقف کرد.

در زد و منتظر موند.

چند لحظه بعد یه صدای گیرا گفت:

-بفرمایید.

رفتیم تو ، یه پسر جوون حدود 26-27 ساله نشسته بود پشت میز .

جوادی -ایشون واسه استخدام به عنوان منشی شرکت اومدن اینجا ، فرم رو هم پر کردن ، از نظر من که اشکالی نداشت ، حالا شما هم یه نگاهی بندازین. بعد فرم رو گذاشت رو میز و منتظر موند .

پسره فرم رو برداشت و یه نگاه سرسری بهش انداخت و گفت:

-باشه ، مشکلی نیس. از فردا می تونین مشغول به کار بشین .

بعد سرشو آورد بالا و نگاشو دوخت به من . چند لحظه خیره خیره نگام کرد و بعد باز سرشو انداخت پایین .

تو همون لحظه قیافشو به قول مارال آنالیز کردم .

چشمای درشت سبز خیلی تیره مایل به مشکی . موهای مشکی و بینی عقابی و لب های باریک .

حرفش رو ادامه داد :

-اسم من هم عظیمیان هست . پاکان عظیمیان ، مدیر این شرکت .

- خوشوقتم .

ادامه دادم:

-بعد ساعت کاری اینجا از کی تا کی هست ؟

عظیمیان-از 3 ظهر تا 9 شب .

- باشه دستتون درد نکنه ، خدانگهدار تون.

عظیمیان-خدانگهدار.

از شرکت که بیرون اومدم ، رفتم سمت خیابون و تاکسی گرفتم و اومدم خونه . خسته شده بودم ، کفشای مارال رو در آوردم و رفتم داخل .

باید یه کفش واسه خودم می خریدم اینجوری نمی شد .

رفتم تو اتاق مارال لباسامو در آوردم و کنار مارال دراز کشیدم و خوابیدم .

نزدیکای غروب بود که با غرغرای مارال بیدار شدم .

مارال-پاشو دیگه دختر ! می دونی ساعت چنده ؟ نهار که هر چی صدات کردم بیدار نشدی . ماشالا خواب که نیس ! به خرس گفتم زکی ! پاشو بیا یه چی بخور ضعف می کنی می مونی رو دستمون .

نیم خیز شدم تو جام و چشمامو با دستام مالیدم.

بلند شدم خواستم برم بیرون .

مارال یهو داد زد :

-کجاااااااا؟؟؟

- می خوام برم دست و صورتمو بشورم .

مارال-با این سر و وضع؟

-خب یادم رفته بود. الان یه چی مناسب تر می پوشم .

مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم رو سرم و رفتم دست و صورتمو شستم. بعدش هم رفتم تو آشپزخونه.

مارال غدامو گذاشته بود رو میز ...

بسم الله گفتم و شروع کردم ، تموم که شد تشکر کردم و پا شدم ظرفا رو شستم و رفتم تو اتاق.

می خواستم برم بیرون کفش بخرم . یه مانتو هم می خواستم بخرم.

آماده شدم و بعد به مارال گفتم:

-میای بریم بیرون ؟

مارال-چرا؟

-می خوام مانتو و کفش و از اینجور چیزا بخرم .

مارال-خب باشه، بمون من برم آماده شم .

کیف پولمو برداشتم و منتظر موندم . آماده که شد با هم از خونه زدیم بیرون .

به خیابون که رسیدیم ، منتظر موندیم یه ماشین نگه داره سوار شیم .تا پاساژ خیلی راه بود .

بعد از نیم ساعت معطلی بالاخره یه ماشین نگه داشت برامون.

دو تایی عقب سوار شدیم.

وقتی رسیدیم حساب کردم بعد پیاده شدیم.

رفتیم سمت پیاده رو. همینجوری راه می رفتیمو ویتیرینا رو نگاه می کردیم تا یه مانتوی صورتی کمرنگ با کمر بند مشکی نظر مو جلب کرد . شیک بود .

رفتیم داخل . فروشنده یه پسر سوسول مو خشن بود . از اینایی که وقتی می بینم دلم می خواد تا می خورن بزنمشون.

همون طور که داشت با نگاه قورتمون می داد پرسید:

-امرتون؟

گفتم:

-اون مانتو رو می خواستم بی زحمت .

بعد با دست همونو نشونش دادم.

فروشنده-اوکی.

بعد بلند شد از بین مانتو و شلوارای پشتش یه مانتو شکل همون در آورد داد دستم.

فروشنده-فکر کنم این سایزتون باشه.

رفتم داخل اتاق پرو و امتحانش کردم ، اندازه اندازه بود.

مانتوی خودمو پوشیدم و اومدم بیرون .

-همینو می برم .

بعد از حساب کردن مانتو از مغازه زدیم بیرون.

مارال-چطور بود ؟

-خوب بود. حالا مونده یه کیف و یه کفش .

مارال-نمی شه بمونه یه روز دیگه ؟ خسته شدم به خدا !

-وای دو قدم راه اومدیا ! خستگی نداره که.

خلاصه با همه غرغرای مارال یه کیف هم رنگ مانتوم و یه کتونی مشکی اسپورت گرفتم و رفتیم خونه .

تو راه مارال با غرغراش منو دیوونه کرد. هی می گفت خسته شدم و پام درد می کنه و فلان و فلان.

خونه که رسیدیم یه راست اول رفتم دلبیوسی، بعدش رفتم اتاق مانتو و شالمو در آوردم و پرتشون کردم یه گوشه .

دراز کشیدم رو تخت و بالش تو بغل کردم .

اونقدر خسته بودم که نفهمیدم چجوری خوابم برد ، تا چشمامو بستم از هوش رفتم .

با احساس قلقلک روی صورتم از خواب بیدار شدم. تو جام نیم خیز شدم و دیدم موی مارال بود که کنارم خوابیده بود

خورده بود به صورتم .

زیر لب غر غر کردم :

-اینم از معایب دونفری رو یه تخت یه نفره خوابیدنه دیگه.

ساعت 11:30 بود. نمی خواستم مارال بیدار شه .

بی سر و صدا مانتو و شالمو پوشیدم و اول رفتم دلبیوسی .

مثل اینکه مازیار هم هنوز بیدار نشده بود.

باز شکمم کنسرت گذاشتنشو شروع کرده بود.

رفتم تو آشپزخونه چهار تا تخم مرغ آوردم بیرون گذاشتم رو میز، نون تست رو هم از فریزر در آوردم گذاشتم یخش

باز شه . تخم مرغ رو نیمرو کردم و پنیر و کره و مربا رو هم از یخچال آوردم بیرون و چیدمشون رو میز، نونا هم دیگه

یخشون باز شده بود.

همه چیز که آماده شد رفتم تو اتاق .

آروم گفتم:

-مارال؟!؟

یکم بلند تر گفتم :

-مارال؟!؟!!

مارال-هوم ؟ چیه ؟

-بلند شو دیگه ، لنگ ظهره ها چقدر می خوابی آخه !

مارال خوابالودگفت:

-چی شده مگه حالا ؟

-هیچی ، صبحونه درست کردم بلند شو بخوریم .

مارال پوفی کشید و گفت :

-همین ؟

-آره دیگه ، چی باید می شد مگه؟! حالا من یه بار صبحونه درست کردم! هی بزن تو ذوقم!

مارال-نه خود دستت درد نکنه ، الان میام .

ادامه داد :

-مازی بیدار شده ؟

-نمی دونم تو هال ندیدمش.

مارال-خب باشه، خودم صداش می کنم.

بعد بلند شد از اتاق رفت بیرون .

نشستم جاش رو تخت سه روز از خونه دور بودم ، گرچه مدت خیلی زیادی نبود ولی خب دلم خیلی برا مامان و بابا و یاسین تنگ شده بود .

بیچاره مازیار و مارال آخه اونا چه گناهی کردن ، همش تقصیر منه . اگه من نبودم این همه ماجرا پیش نمیومد و همه تو دردسر نمی افتادن .

یهو یاد کارم افتادم . ساعت 12:15 بود . پس هنوز وقت داشتم .

ولی خب باید زودتر آماده می شدم که ترافیک و اینا باعث تاخیر نشه . حداقل روز اول زودتر برسم.

طبق معمول وقتی بی کار می شدم می خواستم سوت بزنم که یادم اومد اینجا خونه خودمون نیست و آق مازیار خوشش نمیداد! ایـــــــــــــــــــــــشــــــــــــــــــــــــش پسره چندش، من موندم این بشر از چی خوشش میاد.

فکر کردنو گذاشتم کنار و شونه هامو انداختم بالا و بلند شدم رفتم آشپزخونه. بعد از این که صبحونه رو صرف کردیم ، اونم چه صبحونه ای! دیگه ظهر شده بود ، ظهرونه بود . از اصطلاح خودم خندم گرفت و یه لبخند کوچولو زدم .

میزو که جمع کردیم ، رفتم تو هال و نشستم رو مبل تا یکم تلوزیون نگاه کنم.

یکم کانالا رو عوض کردم ، دریغ از یه برنامه جالب.

از بچگی هم از برنامه های تلوزیون خوشم نمیومد . به نظرم خیلی چرت و پرت بودن .

بی خیال تلوزیون شدم و خاموشش کردم و تکیه مو دادم به مبل و چشمامو بستم .

به افکارم اجازه دادم پیشروی کنن ، به قدری که به خودم اومدم دیدم ساعت 2:15 شده بود.

بلند شدم رفتم تو اتاق مانتویی که دیشب خریده بودم با شلوار جینمو از کوله پشتیم در آوردم پوشیدم و شال سفیدمو هم گذاشتم و کتونی های مشکیمو هم پام کردم. کیفمو گذاشتم رو دوشم و از اتاق اومدم بیرون.

مارال با دیدن من سوتی کشید و گفت :

-کجا می خوای بری اینقد شیک کردی!؟

-من همیشه مرتبم و شیک می پوشم خانوم!

مارال-خب حالا، کجا؟

-خونه آقا شجاع!

بعد زبونمو برآش در آوردم.

مارال- مگه من با تو شوخی دارم بچه؟ بگو کجا می خوای بری دیه!

نیشمو شل کردم و گفتم :

-هیچی کار پیدا کردم، امروزم روز اولمه!

مارال-نامرد! چرا نگفتی پس!؟

-خوالان گفتم که .

مارال-مسخره.

بدون این که به این فکر کنم که مارال بابا نداره گفتم:

-اسم بابات اصغره! پسر دابیت اکبره!

اینو که گفتم چهره مارال تو هم رفت.

یکی زدم تو سر خودم و گفتم:

-خاک تو مخم که هر وقت می خوام شوخی کنم ناراحت می کنم.

بعد رفتم جلو و بغلش کردم و بوسش کردم و تو چشمای خوشگل مشکیش که انگار قرنیه نداشت زل زدم و گفتم:

-تو رو خدا ببخش اگه ناراحت کردم گلم، به خدا نمی خواستم.

لبخندی زد و گفت:

-اشکال نداره، ولش کن! برو سر کارت روز اول دیرت نشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-نوکر تم، ای به چشم.

بعد از خونه زدم بیرون و رفتم سمت خیابون اصلی.

یه پنج دقیقه ای کنار خیابون موندم تا ماشین گیرم بیاد. خلاصه حدودای ساعت 2:55 دقیقه بود که رسیدم اونجا.

مقابل ساختمون پیاده شدم و رفتم داخل.

بازم همون پیرمرد مهربونه رو دیدم.

سلامی گفتم و به سمت آسانسور حرکت کردم. سوار شدم، این دفعه انگار درستش کرده بودن چون وقتی به طبقه

مورد نظر رسید درش با صدای تیکی باز شد. در رو هل دادم و رفتم داخل.

میز منشی خالی بود.

نشستم رو یکی از صندلی هایی که برای مراجعه کننده ها بود.

چند دقیقه بعد در اتاق معاونت باز شد و آقای جوادی اومد بیرون.

جوادی-اومدید؟

-پَ نَ ... اومممممم بله دیگه سلام.

هی وای بر من باز گند زدم، نمی دونم چرا امروز اختیار این زبون لامذهبی از دستم در رفته.

فک کنم فهمید ، لبخندی زد و گفت :

-علیک سلام. میومدین می گفتین که اومدین لاقل اینقد معطل نشین .

بعدش رفت سمت میز منشی و ادامه داد :

-چند لحظه تشریف بیارید اینجا تا وظایفتونو بهتون بگم .

بلند شدم رفتم سمتش.

-اول اینکه اگه کسی با آقا پاکان کار داشت این دکمه رو می زنید و وصل می کنید به اتاقشون بعد با دست دکمه ای رو نشون داد و بعدشم از تو کشوی میز یه دفتر بزرگ با جلد قرمز در آورد و بهش اشاره کرد و ادامه داد :

و این که در مورد کسایی که زنگ می زنن و تاریخ ملاقات و یا قرار داد رو مشخص می کنن و اسمشونو می گن باید اسم و ساعت و روزی رو که مشخص می کنن رو داخل این دفتر وارد کنین . توجه داشته باشین که سرتون فقط باید تو کار خودتون باشه و اینکه اطلاعات این شرکت کاملاً محرمانس .

سرمو تکون دادم و گفتم :

-چشم ، ممنون بابت راهنماییتون .

جوادی-بازم مشکلی داشتین بگین، در مورد حقوق ماهیانتون هم اگه اشکال نداره بعداً صحبت می کنیم.

-نه مشکلی نیس،بازم ممنون .

لبخندی زد و به سمت اتاق معاونت رفت.منم نشستم رو صندلی .

آخیشش ، اینم از کار!

کیفمو گذاشتم رو میز .

آخ که من چقد از این صندلیا دوس دارم .

همونجوری که رو صندلی خودمو تاب می دادم و آروم چرخ می زدم چشمامو بستم و تکیه دادم .

یهو با صدای تیکی به خودم اومدم . صدای آسانسور بود .

برگشتم سمت صدا و با دیدن کسی که از اون تو اومد بیرون کپ کردم .

اون بیشتر از من ، چشماش داشت از کاسه می زد بیرون .

رنگ نگاهش یهو عوض شد و خشم جای تعجب رو تو نگاهش گرفت .

یکمی خودشو جمع و جور کرد ...

مازیار-شما اینجا چیکار می کنین ؟

-منشی اینجام اصلا شما اینجا چی کار می کنین !؟

با دست محکم زد رو پیشونیش ... جوری که من به جاش گفتم اوخ ...

مازیار-هی وای بر من! آخه دختر خوب نمی شد قبلش بهم خبری می دادی!؟

با تعجب بهش نگاه کردم...چه عجب فعل مفرد به کار برد ...

به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

-خب حالا هم دیر نشده... استعفا بده!

-چرا؟؟؟!

مازیار-نمیشه بگم ... به چراش کار نداشته باش ... حتماً یه چیزی می دونم که می گم دیگه ...

-خب منم تا دلیلشو ندونم هیچ کاری نمی کنم!

مازیار-آه چقد لجبازی آخه دخترا! وقتی نمی گم حتماً یه دلیلی داره دیگه نمی خوام وارد ماجرا بشی ... اگر بلایی

سرت بیاد من خودمو مسئول می دونم ...

ایشش زورش میاد بگه چرا! خودمو مسئول می دونم ... هههه ... می خوام صد سال سیا ندونی ...

ناخودآگاه پوزخندی زد...

-اولاً هر کاری می کنم به خودم مربوطه و خودم مسئولشم ... دوماً بازم تاکید می کنم که تا چراشو ندونم عمرا استعفا

بدم...

مازیار-نخیر ... مثل اینکه مرغ جنابالی یه پا داره! باشه نمی تونم اینجا بگم ... بمونه برا خونه ...

از سر و صدای ما جوادی اومد بیرون...

با دیدن مازیار لبخندی زد...

جوادی-چه عجب از مرخصی برگشتی مازیار خان! خوش گذشت !؟

مازیار-سلام ... تقریباً ...

جوادی بدون اینکه به روی خودش بیاره و سلام کنه گفت :

-خب به سلامتی ... راستی ایشون منشی جدید هستن ... خانوم ...

-احمدی هستم ...

جوادی-بله خانوم احمدی ...

بعد مازیار رو نشون داد و گفت :

-ایشونم آقای حقیقی هستن ...

خواستم بگم می شناختمشون ولی با حرکت دست مازیار که می خواست دور از چشم جوادی بهم بفهمونه که نگم همو میشناسیم دهنمو بستمو بعد از چند لحظه گفتم:

-خوشوقتم ...

مازیار با لحنی خیلی سرد که اصلا شبیه چند دقیقه پیش نبود گفت :

-منم همین طور خانوم احمدی ...

بعد به سمت یکی دیگه از اتاقا رفت ...

جوادی هم رفت تو همون اتاقه تا به بقیه کاراش برسه ...

شونه هامو انداختم بالا و به چرخ خوردن روی صندلیم ادامه دادم ...

فکرم همش در گیر این بود که چرا باید استعفا بدم که بیهو تلفن شروع به زنگ خوردن کرد ...

دستپاچه به طرف تلفن شیرجه زدم ...

-بله ؟

-سلام

-سلام ... امرتون ...

-با آقای پاکان کار دارم .

-بله بله چند لحظه منتظر بمونین...

بعد اون دکمه ای رو که گفته بود که وصل می کنه به اتاق رئیسو زدم ...

گوشی رو گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

گوشیمو در اوردم مشغول بازی **angry birds** شدم ...

اون چند ساعت هم گذشت و ساعت شد 9 و موقع رفتنم شد ...

از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم گذاشتم رو دوشم که همون موقع در اتاق مازیار باز شد و اومد بیرون...

مازیار-داری میری ؟

-اوهوم ...

مازیار-می رسونمت ...

سرمو تکون دادم و همراهش به سمت آسانسور رفتم ...

دکمه آسانسور رو زد و ما سوار شدیم ... بوی ادکلن خوش بوش فضای آسانسور رو پر کرده بود...

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و بوی ادکلنش رو به ریه هام کشیدم که باعث شد مازیار با تعجب بهم نگاه کنه ...

مازیار-چیزی شده ؟

-نه نه چیزی نیس ...

در آسانسور باز شد و من مثل چی سرمو انداختم پایین و اومدم بیرون و به سمت در رفتم ...

وقتی داشتم از جلوی اون پیرمرده رد می شدم خداحافظی سریعی کردم و از جلوش رد شدم و به سمت در رفتم و

اومدم بیرون و منتظر موندم ...

خاک تو سرت یاسی این کارت الان یعنی چی ؟ اون درموردت الان چی فکر میکنه ؟

اصلا به من چه هر چی دلش می خواد فکر کنه ... برام مهم نیس...

همینجوری داشتم آروم زیر لب با خودم حرف میزدم که با صدای مازیار که گفت یاسی خانوم تو جام پریدم و دستمو

گذاشتم رو قلبم...

-نمیری ! قلبم ریخت ...

زد زیر خنده ...

ای جونم چ قشنگ می خنده ... یکی نیس بگه تو که اینقد خنده هات قشنگه چرا همیشه اخمات تو همه ؟

لبم رو گاز گرفتم و از فکر خودم خجالت کشیدم ... از کی تا حالا اینقدر بی حیا شدی یاسی ؟! به خنده ی پسر مردم

چیکار داری ، هان ؟

نگاهی بهش انداختم ... ناخودآگاه نیشم باز شد و گفتم :

-رو آب بخندی .

همونطور که راه می رفتیم یهو جدی شد و گفت :

-مثل اینکه بهت زیادی رو دادم !

دلَم می خواست همونجا بگیرم خفش کنم ! این برج زهرمار یه درصد هم نمی تونه شوخ باشه .

باحرص یه چشم غره براش رفتم و گفتم :

-بی جنبه !

مازیار-شوخی کردما !

با چشمایی گرد شده نگاش کردم .

این تعادل نداره بابا !

مازیار-چیه خو ؟

لبمو کج کردم که لبخند بزَنم ، هر چند فکر کنم به هر چی شبیه بود جز لبخند . بعد گفتم :

-هیچی ، هیچی !

به ماشین که رسیدیم در جلو رو برام باز کرد و نشستیم ، خودشم دور زد رفت در سمت راننده رو باز کرد و نشست .

وقتی داشت استارت می زد ازش پرسیدم :

-چرا اونجا کار نکنم ؟

مازیار-پوففف ... باز شروع کردی که ...

-تا نگی ول کن نیستم !

مازیار-باشه . فقط وای به حالت کسی از ماجرا خبر دار بشه .

با تعجب پرسیدم :

-یعنی چی ؟

مازیار-یعنی شامل مارال و ... هم میشه !

یکمی فکر کردم و بعد گفتم :

-باشه .

مازیار-قول؟

-قول قول!

مازیار-خب من در اصل شغل اصلیم محرمانست .چجوری بگم ... یه جورایی پلیس مخفی ام ، این شرکتی که می بینی ، شاید به ظاهر شرکت باشه ولی یه سری کارهایی به طور پنهانی توش انجام میدن که واسه اینکه ردشون رو بزیم و آمارشون رو داشته باشیم باید بهشون نفوذ می کردیم . منم قبول کردم که این کار رو انجام بدم و تا الان هم خیلی تونستم اعتمادشون رو جلب کنم .

همونطور که بهش زل زده بودم داشتم به حرفاش فکر می کردم . یه جورایی برام قابل هضم نبود .

دستاش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت :

-کجایی؟

بدون توجه پرسیدم :

-خب این چه ربطی به کار نکردن من تو اونجا داره؟ من کلی گشتم تا همین کار رو پیدا کنم!

مازیار-ای بابا مثل اینکه متوجه نیستی ها! اگه اونجا کار کنی خب تو هم می شی جزو اونها ، اصلا می دونی با منشی قبلی چیکار کردن!؟

با کنجکاوی پرسیدم :

-چیکار کردن؟

مازیار-ندونی بهتره!

یه دونه زدم تو بازوش و گفتم :

-لوس نشو دیگه ، بگو!

چپ چپ نگاه کرد و گفت :

-مثل اینکه تا حالا نگاهی به صفحه ی حوادث روزنامه ها ننداختی ، هوم؟

با تصور چیزی که مازیار گفت موهای تنم سیخ سیخ شد . ولی از اونجایی که خیلی کنجکاو بودم همکاری کنم گفتم :

-چجوری تو اونجا کار می کنی؟ منم می خوام بهت کمک کنم!

مازیار-می خوامی کمک کنی؟

با اشتیاق سرمو تکون دادم .

مازیار-بهترین کمکت اینه که استعفا بدی و بری خونه !

لب برچیدم و گفتم :

-نمی خوام !

مازیار-بچه نشو دیگه . آه گیر عجب آدمی افتادیم !

-اصن خودت گیر عجب آدمی افتادی ... خیلی دلتم بخواد .

دیدم داره می خنده ... تازه متوجه شدم چی گفتم .

چشم غره ای براش رفتم و گفتم :

-خب حالا تو هم !

خنده اش رو جمع کرد و گفت :

-ولی می تونی یه کاری کنی ...

نیشمو باز کردم و گفتم :

-چی ؟

متوجه شدم رسیده بودیم دم در خونه ، بابا رو دیدم که خیلی عصبانی با چند تا مامور دم در خونه بودم و داشت با مارال بحث می کرد .

سرم رو خم کردم و به مازیار گفتم :

-زود دور بزن ، زود !

مازیار هم خیلی سریع دور زد و خوشبختانه متوجه ی ما نشدن .

مازیار-حالا کجا بریم ؟

-چه میدونم بریم یه جایی تا اینا برن بعد برگردیم !

چند تا خیابون اونور تر داخل یه کوچه ای نگه داشت .

پرسیدم:

-نگفتیا ؟

مازیار-چیو ؟

-همونی که گفتی می تونم یه کاری بکنم .

مازیار-آهان ... ولی فکر نکنم قبول کنی ...

-حالا بگو!

مازیار-پسر عمه ات رو که یادته ، امیر حسین ...

-خب؟

مازیار-اونم با اینا هم دسته ، یعنی یه جورایی دوست صمیمیه پاکانه .

-خب؟

مازیار-ای بابا چرا اینقدر خب خب می کنی ...

-باشه دیگه نمی گم ، ادامه بده .

مازیار-اگه تو قبول کنی باهات ازدواج ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که پریدم تو حرفش :

-اصلا حرفشم نزن!

مازیار-بذار من حرفمو تموم کنم!

-خوب بگو .

مازیار-اگه تو قبول کنی باهات ازدواج کنی ، ما می تونیم بیشتر در جریان کارهاشون باشیم و یه جورایی سردسته

اشون رو پیدا کنیم . آخرش هم وقتی دستگیرش کردیم می تونی طلاق تو ازش بگیری ... نظرت چیه؟

یکمی فکر کردم ... با خودم گفتم که اینطوری شاید بتونم انتقاممو از امیر حسین بگیرم و دلم خنک شه .

نگاش کردم و بدون تردید گفتم :

-قبوله!

ابروهاشو انداخت بالا و گفت :

-واقعا؟!

-اوهوم واقعا!

مازیار-ایول! پس امروز برمیکردی خونتون می گی پشیمون شدم و برگشتم که با امیرحسین ازدواج کنم . تا الان هم خونه ی یکی از دوستانم بودم .

سری تکون دادم و گفتم :

-باشه !

دور زد و برگشت جلوی خونه نگه داشت . مثل اینکه رفته بودن .

پیاده شدم و منتظر موندم مازیار ماشینو پارک کنه بعد با هم بریم داخل .

تا رسیدیم مارال سراسیمه اومد جلومون .

پرسیدم:

-بابام چیزی گفت ؟

مارال-آره خیلی عصبانی بود ... وای داشتم سخته می زدم .

بغلش کردم و گفتم :

-الهی من برات بمیرم ، ببخش تو رو خدا ، تو زحمت افتادی ... امروز دیگه از اینجا میرم ...

مارال-کجا ؟ مگه من می ذارم بری ؟

-می خوام برم خونمون !

مارال-واقعا ؟ آخه پدرت خیلی مصمم بود که با امیر حسین ازدواج کنی ...

-منم می خوام برم که با امیر ازدواج کنم .

مارال-یاسی عقلتو از دست دادی ؟ یعنی واقعا اینقدر زود کوتاه اومدی ؟

-امیر اونقدرها هم پسر بدی نیست .

تو دلم گفتم آره جون دلش !

مارال-هر طور راحتی گلم .

-قربونت برم ، این مدت خیلی مزاحم بودم .

مارال-این چه حرفیه . مزاحمی .

بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم :

-خب دیگه من برم وسایلمو جمع کنم .

مارال-الان می خوامی بری؟ می موندی حداقل ناهار می خوردیم بعد ...

-آره دیگه ، بیشتر از این نمی خوام بابا رو نگران کنم!

مارال-آهان باشه عزیزم .

بعد همونطور زود رفتم تو اتاق مارال و وسایلمو جمع کردم و گذاشتم تو کوله پشتیم .

رفتم تو پذیرایی و گونه ی مارال و بوس کردم و همونطور که داشتم خداحافظی می کردم به سمت در رفتم .

مازیار-یاسی خانوم بمونید من میرسونمتون .

باز این رسمی شد که!

منم مثل خودش گفتم :

-نه ممنون زحمت میشه براتون .

همونطور که به طرفم می اومد گفت :

-تعارف نکنین دیگه ...

بعد باهام تا دم در اومد و بعد در جلوی ماشین رو برام باز کرد تا بشینم .

چقدر از این کارش خوشم میومد

تشکری کردم و نشستم ، خودش هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد .

همونطوری که داشت رانندگی می کرد موبایلش رو تو دستش گرفت و گفت :

-شمارت چنده؟

-می خوامی چیکار؟

تک خنده ای کرد و گفت :

-تو بگو چنده!

شماره امو براش خوندم . اونم به تک زنگ برام زد . بعد گفت :

-اینم شماره ی منه . هر وقت کاری داشتی بگو .

-اوهوم ، باشه ممنون .

بعد حرفمو ادامه دادم :

-یه چیزی بپرسم ؟

مازیار-پیرس .

-چرا تو خونه جلوی مارال باهام رسمی حرفیدی ؟

نگاهی بهم انداخت و باز تک خنده ای کرد و گفت :

-دیگه دیگه !

ابروهامو انداختم بالا و گفتم :

-ای شیطوون !

مازیار-خب حالا ، سوءبرداشت نشه یه وقتی ...

-اختیار داری سوءبرداشت چیه اصلا !

مازیار-خب ...

-خب چی ؟

سرش رو کج کرد و گفت :

-دوستیم ؟!

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم .

گفتم :

-اصلا فکرش رو هم نمی کردم که همچین شخصیتی داشته باشی !

مازیار-مثلا فکر می کردی چه جور شخصیتی داشته باشم ؟

-مثلا ببخشیدا ، خیلی برج زهرماری به نظر می اومدی ، فکر نمی کردم اینقدر مهربون باشی !

مازیار-من عادت ندارم با هر کسی مهربون باشم ! آخه خیلی ها جنبه ندارن !

خندیدم و گفتم :

-خیلی هم خودشیفته تشریف داری .

مازیار-ما اینیم دیگه !

دیگه رسیده بودیم .

تشکری کردم و پیاده شدم .

همونطوری که داشت دنده عقب می رفت براش دست تکون دادم تا کاملا از کوچه خارج شد . منم رفتم دم در و زنگ خونه رو زدم .

یاسین-کیه؟؟

-منم!

یاسین-شما؟

-منم یاسین!

یاسین-یاسی تویی؟ وایی خدایا شکرت!

چند لحظه منتظر موندم بعد در باز شد و منم رفتم داخل .

جلوی در خونه یاسین ایستاده بود .

معطل نکردم و سریع دویدمو خودمو پرت کردم بغلش .

همونطوری که محکم بغلم کرده بودم و دستش رو روی سرم می کشید گفت :

-کجا بودی وروجک؟ نمی گی داداشیت از غصه دق می کنه؟

-دلخیزی برات تنگ شده بود یاسینی ، دیگه نمی تونستم بیشتر از این از تون دور باشم .

بعد ادامه دادم :

-بابا کجاست؟

یاسین-نیست ، با مامان دارن دنبالت می گردن .

لبم رو گاز گرفتم و گفتم :

-وای بابا منو می کشه!

یاسین-مگه من مردم؟

-خدانکنه ، یاسین؟

یاسین-هوم؟

-می ترسم !

یاسین-نترس عزیزم ، من اینجام ، نمی دارم کسی بهت حرفی بزنه ! اصلا نمی دارم کسی بهت زور بگه که با اون پسره ی بی خاصیت ازدواج کنی ، فقط تو رو خدا دیگه هیچ وقت تنهامون نذار .

نگاهی به چشماش انداختم که قرمز شده بود ... با تعجب گفتم :

-گریه کردی ؟

سرش رو برگردوند یه طرف دیگه ...

گفتم :

-من می خوام با امیر ازدواج کنم یاسین ، فکرامو کردم ...

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و رفتم نشستم رو مبل .

کنارم نشست و لبخندی زد و گفت :

-واقعا خانوم بزرگه می خواد عروس شه ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

-اوهوم !

یاسین-واقعا ؟

نگامو دزدیدم و گفتم :

-آره واقعا !

یاسین-تو چشمای من نگاه کن و بگو که دلت راضیه که باهاش ازدواج کنی !

آب دهنمو قورت دادم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

-دلم راضیه !

یاسین-دلت راضیه که چی ؟

-که باهاش ازدواج کنم .

یاسین-با کی ؟

-با امیر .

یه طرف دیگه رو نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم .

یاسین-قبول ! ولی من که باورم نمیشه !

-ای بابا ! به من چه اصلا ! می خوام باور کن ، می خوام باور نکن !

یاسین-حالا چرا می زنی !؟

-آخه اعصاب واسه آدم نمی ذاری که !

یاسین-داشتم شوخی می کردم خب .

دستامو طلب کارانه به کمرم زدم و نگاهش کردم .

خندید و گفت :

-چیه ؟

دستامو تو هوا تکون دادم و گفتم :

-هیچی !

از جام بلند شدم . همونطور که به سمت اتاقم می رفتم پرسید :

-کجا ؟

-با اجازه ی شما دارم می رم لباس هامو عوض کنم .

یاسین-آهان .

با اینکه مدت زیادی نگذشته بود ولی دلم واسه اتاقم تنگ شده بود .

لباس هامو با یه پیراهن بلند عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم و بالشتمو محکم بغل کردم .

با صدای زنگ موبایلم با کنجکاوی موبایلمو برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم .

اس ام اسی رو که برام اومده بود رو باز کردم و خوندم :

-خوبی ؟ همه چیز مرتبه ؟

حدس زدم باید مازیار باشه . صفحه ی پیامی که برام اومده بود رو بستم و نگاهی به آخرین تماس هام انداختم . وقتی

دیدم شماره ها یکیه حدسم به یقین تبدیل شد .

اول شمارشو با اسم «Ma...r» سیو کردم بعد جوابش رو دادم :

-ممنون . فعلا آره .

چند دقیقه بعد جواب داد :

-چرا فعلا ؟

جواب دادم :

-آخه مامان و بابا هنوز خونه نیومدن .

بعد از اون هر چی منتظر موندم جواب نداد . منم همونطوری که گوشی تو دستم بود خوابم برد .

با صدای بابا که داشت بحث می کرد از خواب بیدار شدم .

بابا-حالا کجاست ؟

یاسین-تو اتاقشه .

نمی دونستم خودم رو به خواب بزنم یا بلند شم تا ببینم چی میشه .

همونطور که چشمم رو به در دوخته بودم بابا اومد داخل .

هیچی نگفت فقط نگاهم کرد .

از جام بلند شدم و طرفش رفتم . قبل از اینکه حرفی بزنم یه کشیده خوابوند دم گوشم .

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین .

بابا-چی باید بگم بهت؟! هان ؟ دختره ی بی فکر ...

-بابا ...

انگشتش رو گذاشت رو بینیش با حرص گفت :

-هیسس ! هیچی نگو ... هیچی !

-آخه ...

بابا-می دونی تو این مدت چی به من و مادرت گذشت ؟

-ببخشید !

بابا-ببخشید شد حرف؟! اگه خدای نکرده ... خدای نکرده ...

با دست زد روی پیشونیش و ادامه داد :

-وای خدای من!

-بابا من حاضرم با امیر ازواج کنم.

بابا-آخه دختر جان خب اگه نظرت این بود می مردی از اول بگی؟ اینهمه ما رو آلاخون والاخون کردی که چی بشه؟

-می خواستم بهش فکر کنم.

بابا-همین فکر کردن رو نمی تونستی همینجا انجام بدی؟ حتما باید ما رو می کشتی و زنده می کردی تا فکر کنی؟

-شما درست می گی.

بابا-هوففف... عمت اینا الاناست که بیان. چیزی گفتن زبون درازی نمی کنی!

-چشم!

بعد بدون اینکه چیز دیگه ای بگه اتاقمو ترک کرد.

دستی تو موهام کشیدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

باید طبیعی رفتار می کردم. لبخندی تو آینه به خودم زدم.

مناسب ترین لباسی که به نظرم خوب بود انتخاب کردم و پوشیدم و خیلی با وسواس آرایش کردم.

دوست داشتم خوشگل تر از همیشه به نظر برسم.

با صدای زنگ در سریع یکم ادکلن زدم و بالاخره رضایت دادم که از اتاق بیام بیرون.

عمه-به به یاسی خانوم چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد!

با لبخند به سمتش رفتم و بغلش کردم. بعد از بوسیدن گونه اش گفتم:

-دللم براتون تنگ شده بود عمه جون.

عمه با تعجب از رفتار من گفت:

-منم همینطور عروس گلم.

با همون لبخند مسخره سری واسه امیر و پدرش تکون دادم بعد نشستم رو یکی از مبل ها.

عمه-امیرجان تو بشین کنار یاسی.

امیر اومد نشست کنارم منم سرم رو انداختم پایین تا مثلاً به نظر برسه خجالت کشیدم.

وای خدا من چقدر ضایع رفتار می کردم ... می ترسیدم بفهمن همه چیز مصنوعیه . آخه اینهمه تحوّل ناگهانی خیلی غیر عادی به نظر می رسید .

امیر-چقدر خوشگل شدی !

-مرسی .

معلوم بود خیلی از جوابم تعجب کرده چون اکثر مواقع ضایعش می کردم .

عمه رو به بابا گفت :

-نگاه کن داداش ببین ماشاءالله چقدر بهم میان .

همونطور که داشتم با ناخانم بازی می کردم منتظر جواب بابا شدم ببینم چی میگه :

-آره . از همون اول هم می دونستم این دو تا جوون قسمت همدیگه اند .

شوهر عمه-خب حالا که دیگه طرفین راضی اند قول و قرار رو برای ازدواج بذاریم ؟

بابا-آره . چرا که نه . به نظر شما تاریخ عقد و عروسی رو کی بذاریم ؟

امیر پابرهنه افتاد وسط بحث و گفت :

-هر چی زودتر باشه بهتر .

همه از این حرفش خندیدن ، منم به تبعیت از جمع لبخندی تصنعی زدم .

بابا-مثل اینکه شما آتیشت خیلی تنده ها آقا امیر .

امیر-بله دیگه برای به دست آوردن جواهری مثل یاسی خانوم دست دست کردن جایز نیست .

بابا- پس به خاطر گل روی آقا امیر تاریخ رو می ندازیم سه هفته دیگه که قبل از شروع دانشگاه یاسی باشه . موافقید ؟

همه موافقت خودشون رو اعلام کردن . مهریه هم به پیشنهاد من قرار شد 6 شاخه گل رز زرد باشه . اولش مخالفت کردن و گفتن که خیلی کمه ولی با اصرار من قبول کردن .

واقعیتش چون از عدد 6 و گل رز زرد به شدت بدم میومد واسه همین انتخابش کردم ...

اون سه هفته هم مثل برق و باد گذشت ... خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم ...

دقیقا 2 روز از عروسی من و امیر می گذره ... هر چند ازش خوشم نیامد ولی یه جورایی ذوق دارم که عروس شدم ...

با صدای در خونه نگاهمو به در می دوزم .

-سلام .

امیر-سلام خانومم .

-خسته نباشی .

امیر-مرسی . ناهار چی داریم ؟

ای کار بخوره به اون شکمت !

جواب دادم :

-عدس پلو . منتظر بودم بیای با هم بخوریم ... تا تو بری یه آبی به دست و صورتت بزنی و لباس هاتو عوض کنی منم

سفره رو می چینم .

امیر-چشم عزیزم.

با بی میلی بلندشدم سفره رو چیدم و نشستم رو صندلی ... چند لحظه بعد هم امیر اومد .

امیر-به به چه بویی .. کدبانو خانوم چه کرده !

لبخندی سرسری زدم و گفتم :

-یکمی کم نمک شده .

امیر-اشکال نداره تو رو به جای نمک با غذا می خورمت .

-چه خوش اشتها !

امیر-آره دیگه آدم تو رو که می بینه اشتهاش باز میشه اصلا !

-خب شیرین زبونی بسه بشین غذا تو بخور الان سرد میشه .

غذامو که تموم کردم همونطوری که روی سفره با انگشت شکلاهی بی سر و ته واسه خودم می کشیدم گفتم:

-شنبه باید برم دانشگاه !

نگاهم کرد :

امیر-دانشگاه چرا ؟

-چرا داره مگه ؟

امیر-من که دلیلی نمی بینم بری دانشگاه .

-یعنی چی ؟

قاشقو تو بشقابش ول کرد .

امیر-یعنی همین !

-اما من دلم می خواد ادامه تحصیل بدم . تو خونه حوصله ام سر می ره .

امیر-کارهای خونه رو انجام بده حوصله ات سر نمی ره !

-مگه کلفت گیر آوردی !؟

امیر-کی گفته انجام کارای خونه کلفتیه ؟ کدبانو گریه عزیزم !

-فکر کردی اسمش رو عوض کنی من خر میشم !؟

امیر-این چه طرز حرف زدنه !؟

-من می خوام برم دانشگاه !

امیر-منم نمی دارم بری دانشگاه !

-مگه دست توئه !؟

امیر-پس چی که دست منه ! دیگه هم حرفش رو پیش نمی کشی که عصبانی میشم .

از جام بلند شدم .

-ازت بدم میاد !

صندلی رو هل دادم کنار و به سمت اتاق رفتم ...

خودمو پرت کردم رو تخت و سرمو تو بالشتم فرو کردم .

لعنت بهت امیر ... لعنت !

بغض بدجووری گلومو گرفته بود ولی دوست نداشتم گریه کنم ، دلم می خواست با یه نفر درددل کنم یکم سبک شم ...

نفس عمیقی کشیدم ... بلند شدم تا آماده شم برم بیرون یه هوایی بخورم .

مانتوی مشکى و شلوار جینمو پوشیدم و یه شال آبی هم گذاشتم . می دونستم امیر خوشش نمیداد آرایش کنم .
حوصله ی دوباره بحث کردن باهاش رو هم نداشتم پس بی خیال آرایش کردن شدم و کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون .

امیر- کجا ؟

-می خوام برم بیرون یکم هوام عوض شه .

امیر- پس صبر کن منم آماده شم پیام .

-نمی خواد زود بر می گردم .

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه زود در ورودی رو باز کردم و رفتم بیرون .

تو راه موبایلمو در آوردم .

رفتم تو لیست مخاطبینم ... انگشت شصتمو کشیدم رو شماره اش .

دو دل بودم که زنگ بزنم یا نه ولی اون موقع نیاز داشتم که با یکی حرف بزنم .

دکمه ی تماس رو زدم و منتظر موندم .

مازیار- الو ؟

-سلام .

مازیار-سلام . چیزی شده ؟

-نه مگه باید حتما چیزی بشه که زنگ بزنم ؟

مازیار-خب خدا رو شکر که چیزی نشده ...

-میشه ببینمت ؟

مازیار-الان؟!

-آره .

مازیار-کجا پیام ؟ تو الان کجایی ؟

-من آخرای خیابون ... ام ، می ...

قبل از اینکه حرفم رو تموم کنم گفت :

-همونجا می مونی پیام دنبالت ؟

-باشه .

مازیار-پس فعلا خداحافظ .

-خداحافظ .

خیابون خیلی خلوت بود ...

ساعت رو نگاه کردم ... 3 بعد از ظهر ...

موبایلمو انداختم تو کیفم . چشمم خورد به رژ لب قرمز جیغی که تو کیفم بود .

زیب کیفم رو بستم و رفتم داخل کوچه ای که یکم جلوتر بود .

رژ لب و آینه رو از کیفم در آوردم و خیلی پر رنگ کشیدم رو لبهام .

شالم رو دادم عقب تر و یه تیکه از موهامو از زیر شالم در آوردم و چپ ریختم رو صورتم . جوری که یکمی از چشمامو هم می پوشوند .

یکم دلم خنک شده بود از اینکه امیر نیست بهم گیر بده . ولی تازه یادم اومد که مازیار از این جور تیپ و قیافه خوشش نمیاد .

یه دستمال از تو کیفم در آوردم و همونطور که به سمت خیابون می رفتم کشیدم رو لبهام تا رزم رو پاک کنم .

نگاهی به دستمال انداختم ... لعنتی پاک نمی شد 24 ساعتی بود !

یعنی از من بدشانس تر هم روی کره ی زمین پیدا میشه !؟

با صدای پسری که سمت راستم تقریبا هماهنگ با من راه میومد نگاهی بهش انداختم . آروم یه چیزایی می گفت ولی متوجه نمی شدم .

به خیابون که رسیدیم اومد سمتم و رو به روم با فاصله ی کمی ازم ایستاد .

پسر-قرار داری خوشگله ؟

عقب تر رفتمو ازش فاصله گرفتم .

صدای مازیار رو شنیدم که از پشت پسره گفت :

-گیرم که داشته باشه . به شما مربوطه ؟

برگشت سمت مازیار .

پسره- شما چیکارش باشی ؟

مازیار- همونی که باهاش قرار داره !

یقہ ی مازیار رو مرتب کرد و آروم زد رو سینه اش .

پسره- آهان . باشه داداش ! خوش باشید .

بعد از میون ما رفت کنار و از اونجا دور شد .

تو دلم داشتم خدا رو شکر می کردم که به خیر گذشت .

مازیار با دیدن قیافه ام اول چند لحظه ماتش برد ... بعد با عصبانیت در حالی که سعی می کرد صداش نره بالا گفت :

-این چه قیافه ایه !؟

سرم رو انداختم پایین .

آستینمو گرفت و منو کشوند سمت ماشینش .

مازیار- سوار شو !

-مازیار ...

مازیار- بهت می گم سوار شو !

به حرفش گوش دادم و سوار شدم . اونم بعد از من سوار شد .

مازیار- هدفت از این کار چی بود ؟ چی رو می خواستی ثابت کنی ؟

-خیلی داغونم ، تو رو خدا تو دیگه رو زخمم نمک نپاش .

مازیار- جواب منو بده !

-خب امیر خوشش نمیداد از اینکه آرایش کنم ... منم دور از چشمش این کار رو کردم تا یکمی دلم خنک شه ...

مازیار- خیلی بچه ای ! خیلی ...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد .

-آخه دیگه اعصابمو خورد کرده ... اصلا می دونی چی می گه ؟ میگه که نمی دارم بری دانشگاه !

مازیار- یعنی چی ؟ چرا نمی ذاره ؟

-چه می دونم میگه نیازی نیست .

مازیار-نمی تونی راضیش کنی ؟

-امیر مرغش یه پا داره !

مازیار-یکم از سیاست زنانه ات استفاده کن !

-مثلا چیکار کنم !؟

مازیار-خودت بهتر می دونی چیکار کنی ...

-من عمرا منتش رو نمی کشم !

مازیار-خود دانی . هر جور راحتی . حالا فعلا تحملش کن ، برای ادامه تحصیل وقت زیاده .

-تو هم که حرف اونو می زنی !

مازیار-من نگفتم کاملا بی خیال شو ، گفتم فعلا بی خیال درس خوندن شو . باشه ؟

-بینم چی میشه ... خواه ناخواه باید باهاش کنار بیام .

مازیار-آفرین دختر خوب !

-مرسی پای حرفام نشستنی .

مازیار-خواهش می کنم . کار خاصی نکردم .

-خوشحالم از اینکه دوست خوبی مثل تو دارم . ولی اگه امیر بفهمه ...

مازیار-امیر قرار نیست بفهمه !

-بالاخره چی ؟

مازیار-اگه امیر بفهمه که هر چی رشتیم پنبه میشه دختر جان ! تو هم یکم بیشتر به امیر اهمیت بده مبادا شک نکنه

، شاید اگه جووری رفتار کنی که فکر کنه دوستش داری راحت تر بتونی از کارش سر در بیاری .

-سعی خودمو می کنم .

مازیار-خوبه !

-مارال چطوره ؟ خوبه ؟

مازیار-آره سلام داره .

-دلتم برایش تنگ شده .

مازیار-شاید بهتر باشه با امیر یه سر بیاین خونمون .

-باهاش صحبت می کنم ببینم چی میشه .

مازیار-باشه .

دیگه رسیده بودیم به خونمون . ماشین رو نگه داشت . منم در رو باز کردم و پیاده شدم .

شیشه ی ماشینو داد پایین و گفت :

-پس دیگه سفارش نکنم ها !

یه دستمال کاغذی برداشت و گرفت طرفم و حرفش رو ادامه داد :

-اینم بگیر لبتو پاک کن .

-پاک نمیشه !

مازیار-پس حداقل دستمالو بگیر جلوی لبت نبینه .

دستمال رو از دستش گرفتم .

-باشه مرسی .

مازیار-خداحافظ .

-خداحافظ .

همونطور که داخل خونه میشدم شالم رو جلو تر کشیدم و دستمالو گرفتم جلوی لبم .

امیر با دیدنم گفت :

-چرا دیر کردی ؟ اون چیه گرفتی جلوی لبت ؟

-ببخشید حواسم به ساعت نبود ! ... چیزه ... لبمو گاز گرفتم داره خون میاد .

امیر-آهان.

رفتم داخل اتاق تا لباس هامو عوض کنم .

قبل از برگشتنم به هال لبمو محکم خیلی گاز گرفتم تا خون بیاد و شک نکنه .

با دیدنم سوتی کشید و گفت :

-چه خوشگل شدی !

-مرسی ...

برای عوض کردن موضوع ادامه دادم :

-شام چی دوست داری ؟

امیر-هر چی که تو دوست داری !

-کتلت خوبه ؟

امیر-آره عزیزم عالییه .

به آشپزخونه رفتم و مشغول آماده کردن کتلت شدم ...

بعد از درست کردن سالاد سفره رو چیدم و رفتم تا امیر رو صدا کنم بیاد شام بخوریم .

دیدم تو اتاق نشسته و موبایلش تو دستشه .

از اون ناحیه دیدی به من نداشت ... خیلی آروم رفتم جلو تر تا ببینم با کی داره اس ام اس بازی می کنه .

داشت می نوشت :

-باشه . پس قرارمون فردا ساعت 12 ظهر رستوران ...

بعد از اینکه ارسال کرد تک سرفه ای کردم ... خیلی سریع موبایلش رو خاموش کرد و انداختش یه گوشه .

امیر-اینجا چیکار می کنی ؟

-شام حاضره .

امیر-آهان . باشه ، تو برو منم الان میام .

بعد از شام دو تا لیوان قهوه آماده کردم و رفتم تو هال و گذاشتمشون رو میز .

-قهوه می خوری ؟

امیر-می خوام خوابو از سرمون بیرونی سرشبی ؟

-خب نخور !

امیر-مگه میشه یاسی خانوم چیزی درست کنه و من نخورم ؟

بدون توجه به حرفش گفتم :

-امیر ؟

امیر-جانم ؟

-فردا شب بریم خونه ی دوستم ؟

قهوه اشو از رو میز برداشت و به قلب ازش خورد .

امیر-دوستت کیه ؟

-مارال .

امیر-می شناسمش ؟

-نمی دونم .

امیر-حالا ببینم چی میشه .

-باشه .

بعد از تموم کردن قهوه اش از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت .

امیر-من دارم میرم بخوابم . تو نمیای ؟

-چرا ، میام .

قهوه امو همونطور دست نخورده خالی کردم تو ظرف شویی و رفتم بخوابم .

با سردرد شدیدی از خواب بیدار میشم و نگاهی به جای خالی امیر می ندازم .

با یاد آوری دیشب دلم می خواست اول امیرو خفه کنم بعد خودمو .

کمر درد امونمو بریده بود . به زور از جام بلند شدم و همونطوری که زیر لب جد و آبادِ امیر رو با فحش های آبدارم

مستفیض می کردم دنبال مسکن می گشتم .

-هوفف .. یعنی یه مسکن تو این خراب شده نیست !؟

بی خیال مسکن شدم و رو تختی رو جمع کردم و انداختم تو سبد رخت چرکای حموم .

یه دست لباس و حولمو برداشتم و رفتم یه دوشی بگیرم . بعد از حدود نیم ساعت دل کندم و اومدم بیرون .

موهامو با حوله خشک کردم و یه دور سشوار کشیدم و لباسمو تنم کردم ...

حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسیو نداشتم .

کیفمو زیر و رو کردم تا بالاخره تونستم بسته استامینوفن 500 میلی گرم پیدا کنم و کوفت کنم تا از این شر بدن درد لعنتی راحت شم .

با صدای موبایلم با بی میلی بلند شدم تا بینم کیه .

یاسین بود ...

-بله ؟

یاسین-سلام آجی .

-سلام . کاری داشتی ؟

یاسین-نه زنگ زدم حال خواهریمو بی معرفتمو پپرسم .

-خوبم مرسی .

یاسین-مطمئنی ؟

-آره ! حالا چرا گیر دادی به حال من !؟

یاسین-می خواستم بگم آماده شی بریم بیرون یه هوایی عوض کنیم .

-بی خیال . حوصله ندارم .

یاسین-عه ضدحال نباش دیگه !

-میگم نه !

مشخص بود ناراحت شده ، بد زدم تو برجکش ...

یاسین-باشه . خداحافظ .

بعد گوشی رو قطع کرد .

به خاطر طرز حرف زدنم عذاب وجدان گرفتم ... دلم از امیر پر بود سر یاسین بدبخت خالی کردم .

نگاهی به ساعت انداختم ... 11:30 بود .

یاد دیشب و اس ام اسی که امیر واسه یه نفر که نمی دونم کی بود فرستاد ... سریع زنگ زدم به مازیار تا باهاش در میون بذارم .

-الو ؟ سلام مازیار

مازیار-سلام .

-زنگ زدم بگم که تا ساعت 12 خودتو به رستوران ... برسونی .

مازیار-چرا ؟

-مثل اینکه امیر با یکی قرار داره .

مازیار-جداً ؟ از کجا فهمیدی ؟

-دیشب داشت به یه نفری اس می داد دیدم .

مازیار-متوجه شد که فهمیدی ؟

-نمی دونم ... فکر نکنم !

مازیار-باشه ممنون ... حالا کجا هست این رستورانه ؟

-نمی دونم خودت پرس و جو کن ببین کجا هست .

مازیار-باشه . پس کاری نداری ؟

بی اختیار از دهنم در رفت .

-نه قربونت ... خداحافظ .

تک خنده ای کرد و گفت :

-خدانگهداری !

گوشی رو گذاشتم رو میز و نشستم پای کامپیوتر تا یه گشتی تو اینترنت بزنم . خیلی وقته بود که به اینترنت سرزدم ولی بالاخره هر چی هست از بیکاری بهتره .

یاد آی دی یاهو مسنجرم افتادم که فکر کنم آخرین باری که بهش سر زدم راهنمایی بودم ... یه مسنجر دانلود کردم و آی دیمو وارد کردم . رمزم رو یادم نمیومد ... چند تا رمزی که فکر می کردم درست باشه رو وارد کردم که بالاخره یکیش درست دراومد .

با دیدن آی دی دوستای قدیمیم کلی ذوق کردم . نگام کشیده شد سمت آی دیش ... چراغش روشن بود ... به لحظه ماتم برد . هنوزم میومد نت؟! نفسم تو سینه حبس کردم زود sign out رو زدم و مسنجر و بستم .

تموم خاطراتم یهو واسم زنده شدن ... با یاد آوری اون روزا لبخند تلخی نشست رو لبام ... چقدر زود گذشت!

بیچاره سحر! چقدر از سحر بدبخت به خاطر اینکه رفته بود همه چیز رو به احسان گفته بود بدم میومد ...!

احسان اولین پسری بود که باهاش ارتباط داشتیم ، اون موقعه یه پسر 25 - 26 ساله بود ... الان فکر کنم حدودا 30 سالش باشه .

از سر بچگی بهش دل بستم و تو اون مدت همه چیز رو با دوستم سحر در میون می داشتیم ، یه جورایی باهاش درد دل می کردم . اون هم اومد به خیال خودش یه کار خیر کرده باشه رفت همه چیز رو گذاشت کف دست احسان! منم بعد از اون دیگه روم نشد برم طرف مسنجر و نت ... یه هفته بعد از نیومدنم سحر به موبایلم زنگ زد منم کلی بد و بیراه بارش کردم و بعدشم خطمو عوض کردم . الان که یادش افتادم خیلی دوست داشتم دوباره باهاش حرف بزنم ولی اصلا روم نمیشد .

بی خیال اینترنت و گذشته ها شدم . گذشته ها بهتره تو همون گذشته ها بمونم ...

عصر که امیر اومد خونه بعد از نهار قرار شد بریم خونه ی مارال اینا .

امیر-آماده شدی؟

از تو اتاق داد زدم:

-آره الان میام .

امیر-بدو خسته شدم از بس منتظر موندم .

بدون هیچ آرایشی شالم رو گذاشتم رو سرم و از اتاق اومدم بیرون .

-بریم .

توماشین هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ... کنجاو بودم بدونم ماجرای اون رستوران و قراره چی بوده .

بعد از اینکه ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم ، همونطوری که به سمت در می رفتیم پرسیدم:

-امیر؟

امیر-جان امیر؟

با فکر اینکه بعدا از مازیار می پرسم گفتم :

-هیچی .

امیر-مطمئنی؟

-آره .

امیر-ولی یه چیزی بودا!

-چیزی نبود . همینطوری خواستم اسمتو صدا کنم!

آره جونِ دلم! نه که خیلی از اسمش خوشم میاد!

امیر-ای جان!

زنگ در رو فشار داد .

مارال-کیه؟

-ماییم!

مارال-ماییم کیه؟

-اوشکول جان یاسی ام!

مارال-آهان ببخشید! بفرمایید .

وقتی داخل حیاط شدیم مارال با چادری که برعکس گذاشته بود رو سرش اومد تو حیاط .

امیر هم با دیدنش درحالی که به چادرش اشاره می کرد خیلی بلند زد زیر خنده .

مشخص بود مارال ناراحت شده .چشم غره ای به امیر رفتم تا خودش رو جمع کنه .

مارال-چیزی شده آقا امیر؟

-چادرتو برعکس گذاشتی مارال .

مارال-یعنی اینقدر خنده دار بود؟

-نه شما ببخش این آقای ما زیادی خوش خنده است .

مارال-آهان! خدا آخر این همه خنده رو به خیر بیاره!

بعد همونطور که چادرشو درست می کرد و به سمت در ورودی می رفت ادامه داد :

-بفرمایین . خوش اومدین .

-آقا مازیار خونه نیست ؟

مارال-نه یه سر رفته بیرون ، گفت زود برمی گرده .

-آهان باشه .

نشستم رو مبل ، امیر هم اومد کنارم نشست .

مارال-چای بریزم یا قهوه ؟

-چیزی نمی خوریم . بیا بشین اومدم خودتو ببینم . دلم کلی تنگ شده بود !

مارال-عروس شدی دلیل نمیشه بی معرفت شیا ! زود به زود میای بهم سر می زنی .

-چشم ! به روی چشم !

همون موقع ها بود که مازیار هم اومد .

امیر-به سلام آقا مازیار ! چه سعادتیه که باز چشم ما به جمال شما روشن شد !

بعد از اینکه با همدیگه دست دادن . مازیار خیلی سرد جواب داد :

-سلام . ممنون !

با تعجب پرسیدم :

-مگه شما همدیگرو می شناسین ؟

مازیار-آره . آقا امیر یه مدتی میشه منشی شرکتی که من توش کار می کنم شده !

با حرص گفتم :

-جداً؟!!

امیر-آره . مگه چیه ؟

لبخندی برای حفظ ظاهر زدم و گفتم :

-نه نه هیچی . چه بهتر که با هم همکار هستین !

مارال-یاسی جان یه لحظه میای آشپزخونه؟ کارت دارم .

-آره الان میام !

کیفمو گذاشتم رو مبل و بلند شدم رفتم آشپزخونه .

-چیه ؟

مارال-شام چی درست کنم ؟

-نمی دونم یه چیزی سر سری درست کن دور همی می خوریم .

مارال-مثلا ؟

-چه می دونم ... کوکویی چیزی ...

مارال-باشه ... میگم زیاد از این آفاتون خوشم نمیداد . یه جوریه !

-چه جوریه ؟

مارال-نمی دونم ... یه جوریه دیگه !

-مدلش همینطوره .

مارال-چه جالب ! ... چیزه ... تا تو سالاد درست کنی منم شامو آماده می کنم .

-باشه .

از یخچال وسایل سالادو برداشتم گذاشتم رو سینک ظرفشویی . بعد از شستنشون شروع کردم به درست کردن سالاد .

آخراش دیگه خسته شده بودم ، حواسم نبود با چاقو انگشتمو بریدم .

-مارال ؟

مارال-جانم چیه ؟

-انگشتمو بریدم . چسب زخم دارین ؟

مارال-ای بابا ! یه سالاد خواستی درستی کنیا !

-خب حالا تو ام . به جای غر زدن یه چسب زخم بده .

از کابینت یه چسب زخم برداشت گرفت سمتم :

مارال-بفرما .

قبل از اینکه خورش بریزه جایی دستمو شستم و بعدش با یه دستمال خشک کردم . چسب زخم رو هم چسبوندم رو دستم .

مارال-نمی خواد کار کنی . برو بشین تو حال خودم بقیه ی کار ها رو انجام میدم .

باشه ای گفتم و برگشتم به حال .

امیر-دستت چی شد ؟

-حواسم نبود بریدم .

امیر-دقت کن دیگه خانومی .

نشستم رو مبل و گفتم :

-چون شما می گی چشم !

امیر-آفرین عزیزم .

یکی زد رو پام و از جاش بلند شد .

-کجا ؟

امیر-با اجازه ی شما دست به آب !

-آهان .

بعد از اینکه مطمئن شدم امیر رفته دستشویی زود از مازیار پرسیدم :

-چرا بهم نگفتی ؟

مازیار-چیو ؟

-همینکه امیر بعد از من منشی شرکت شده !

مازیار-فکر نمی کردم مهم باشه .

-واقعاً ؟ باور کنم !؟

مازیار-آره به خدا ! فکر نمی کردم اونقدر مهم باشه برات . وگرنه بهت می گفتم .

قبل از اینکه چیزی بگم گفتم :

-راستی ! اون قراره و رستورانو که یادته ؟

-آره آره . خب چی شد !؟

مازیار-خیلی چیزها دستگیرم شد . مرسی که گفتی . فقط ...

-نمی گی چی شد ؟

مازیار-اونش مهم نیست ! می تونی برام دنبال یه چیزی بگردی ؟

-چی ؟

مازیار-یه پوشه ی قرمز رنگ که توش یه سری اسناد و مدارکه و خیلی هم مهمه ! اگه اونو پیدا کنی گیر افتادن امیر حتمیه !

-خب از کجا باید پیداش کنم ؟

مازیار-نمی دونم . هر کجا که فکر می کنی امیر چیزی رو می تونه اونجا قایم کنه رو بگرد . شاید تونستی پیداش کنی .

با صدای در دستشویی ساکت شدیم و من سرم رو به نشونه ی باشه برای مازیار تکون دادم .

همون موقع مارال هم اومد تو هال و گفت که شام حاضره و بریم بخوریم .

بعد از شام که برگشتیم خونه ، فکر پیدا کردن اون پوشه بدجوری مثل خوره افتاده بود تو جونم .

منتظر یه فرصت بودم بتونم خونه رو بگردم .

زودتر از همیشه رفتم بخوابم تا فردا صبح بعد از رفتن امیر بگردم دنبالش .

دیگه تقریبا همه جا رو گشته بودم .

دستمو کردم لای موهام و به اتاق بهم ریخته نگاه کردم .

چه گندی زده بودم ! کی می خواست اینا رو دوباره جمع و جور کنه .

با یاد آوری اینکه کشوی لباسای امیرو نگشتم و شاید اونجا باشه یکم امیدوار شدم .

تموم لباساشو بیرون ریختم ولی خبری نبود ... دلم نمیومد کشوی لباسای زیرشو بگردم ولی آخر با خودم کنار اومدم و اونجا رو هم گشتم .

درست موقعی که کاملاً نا امید شدم یه چیز قرمز رنگ توجهمو جلب کرد . با ذوق کشیدمش بیرون ...

جیغی از سر ذوق کشیدم و داد زدم :

-پیداش کردمم !

خیلی سریع لباسای بیرونم که دم دست بود رو پوشیدم و به مازیار اس دادم که بیاد دم در خونه .

پوشه رو برداشتم ... باید قبل از اینکه امیر برسه خونه پوشه رو می رسوندم به دست مازیار .

در کوچه رو باز کردم که برم بیرون ، از شانس گندم همون لحظه امیر رو دیدم .

امیر- کجا خانومی ؟

حسابی هل کرده بودم و زبونم بند اومده بود .

امیر- یاسی ! با تو اما میگم کجا !؟

-چیزه ... داشتم میرفتم ... میرفتم...

نگاهش کشیده شد سمت پوشه ی تو دستم .

بهم نزدیک تر شد و داد زد :

-اونو چرا برداشتی ؟ بدش به من ! یالآ !

عقب عقب رفتم و گفتم :

-نمی دم .

امیر- یاسی اون روی سگ منو بالا نیار ! میگم بدش به من !

دورش زدم و از در خونه زدم بیرون .

دویدم سمت کوچه ... با دیدن ماشین مازیار انگار دنیا رو بهم داده باشن دویدم سمت ماشینش و قبل از اینکه امیر

بهم برسه سوار شدم .

داد زدم :

-بدو ! حرکت کن !

تا یه جاهایی امیر دنبال ماشین دوید ولی بالاخره خسته شد و ایستاد .

-وای خدا ! مردم !

مازیار-چی شد؟ چیکار کردی؟

در حالی که نفس نفس می زدم پوشه رو با ذوق بهش نشون دادم .

-بیا ... پیدا ... پیداش کردم .

با ناباوری نگاهی اول به پوشه و بعد به من انداخت .

پوشه رو از دستم گرفت و گفت :

-مهرکه ای دختر! کارت حرف نداشت ... اصلا فکرشم نمی کردم بتونی پیداش کنی!

-ما اینیم دیگه! فقط اگه یه لحظه دیگه می رسیدی کارم ساخته بود!

بدون توجه به حرفم نگاهی به آینه عقب انداخت .

مازیار-لعنتی! دنبالمونه!

اینقدر از کوچه پس کوچه ها رفت که خودمم هم تقریبا گیج شده بودم .

فکر کنم گممون کرده بود .

مازیار-خدا رو شکر! به خیر گذشت!

-من الان باید کجا برم؟

مازیار-خودم هم فعلا نمی دونم . بمون با بچه ها هماهنگ کنم ... صد در صد باید بذارمت تحت مراقبت چون اگه

دستشون بهت برسه خیلی بد میشه!

با این حرفش خیلی ترسیدم ولی تو دلم به خودم امید دادم که امیر و دار و دسته اش هیچوقت دستشون بهم نمی

رسه .

یه گوشه نگه داشت و تماس گرفت .

مازیار-الو؟ سلام جعفر جان .

...

مازیار-نه . فعلا همه چیز خوب پیشرفته .

...

مازیار-بذار برسم می گم برات .

...

مازیار-میگم می تونی یه جایی ردیف کنی برام که امن باشه ؟

...

مازیار-برای خودم که نه ... بعدا توضیح می دم برات . فقط هر چی زودتر بهتر !

...

مازیار-دستت درد نکنه . قربانت .

...

مازیار-خدانگهدار !

نگاهم کرد و گفت :

-تا یکی دو ساعت دیگه اوکیه !

-مرسی .

مازیار-کسی که باید ممنون باشه منم . واقعا خیلی کمک کردی یاسی .

-من برای خلاص شدن خودم کمک کردم .

مازیار-درهر صورت ممنون .

اون یکی دو ساعت هم تو خیابون ها گشت زدیم تا اینکه به مازیار خبر دادن جایی که می خواستیم ردیف شده .

جلوی در یه خونه ی قدیمی نگه داشت .

مازیار-پیاده شو !

به تبعیت از حرفش از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم .

از دیوار خونه رفت بالا و پرید تو حیاط . با تعجب به کارش نگاه می کردم .

در خونه رو باز کرد و وقتی دید دارم حاج و واج نگاهش می کنم گفت :

-بیا تو دیگه .

رفتم تو خونه و پرسیدم :

-اینجا کجاست ؟

مازیار-خودمم دقیق نمی دونم . ولی امنه می تونی یه مدت اینجا بمونی تا خودم به بقیه ی کارا رسیدگی کنم .

-تا کی ؟

مازیار-نمی دونم . سعی می کنم سریع تمومش کنم .

-من باید اینجا تنها بمونم ؟

ابروهاشو انداخت بالا و نگاهم کرد .

-یعنی ... منظورم این بود که همیشه یکی بیاد پیشم بمونه ؟

مازیار-مثلا کی ؟

-اوممم ... مثلاً ... نمی دونم خب !

مازیار-همینجا بمون . الان میرم وسایلی که تو این مدت نیازت میشه و کلیدای اینجا رو می گیرم میارم برات .

قبل از اینکه از درِ خونه بره بیرون برگشت سمتم و گفت :

-فقط خواهش می کنم که از اینجا به هیچ وجه بیرون نرو !

-باشه .

مازیار-فعلاً !

-فعلاً .

بعد از اینکه مازیار رفت انگار ته دلمو خالی کردن .

فضای خونه خیلی خفه بود . یکی از پنجره ها رو باز کردم یکم هوا عوض شه .

کل خونه به زور به 50 متر می رسید ... دیدزدن همه جا چند لحظه بیشتر طول نکشید .

نه مبلی داشت نه تخت خوابی . ناچاراً رو زمین دراز کشیدم تا یه چرتی بزنم .

دو هفته ای رو که تو اون خونه گذروندم واسم اندازه ی دو قرن طول کشید . هر چند تو اون مدت مازیار بعضی اوقات

بهم زنگ می زد یا سر می زد .

وقتی مازیار بهم خبر داد که امیر و دار و دسته اش رو گیر انداختن و شش سال محکوم به حبسش کردن ، انگار دنیا

رو بهم دادن . از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم .

بعد از مدتی دوباره باید برمی گشتم خونه پیش مامان اینا زندگی کنم ... اوایلش خیلی شرمنده بودن ، حتی بابا با اون همه مغروریش ازم عذرخواهی کرد که اصرار به ازدواج من و امیر داشت . منم هر چند دلگیر بودم ، ولی بخشیدمشون . مهم این بود که تونستم حرفمو ثابت کنم .

مازیار پی گیر کارای طلاقم شد و در عرض کمتر از یه ماه تونستم طلاقمو از امیر بگیرم . از اینکه مازیار اینهمه خودشو به خاطر من تو زحمت می انداخت خیلی معذب بودم . واقعا نمی دونستم چطور اینهمه لطفشو جبران کنم . و واقعا از خدا ممنونم واسه اینکه چنین دوست خوبی رو سر راهم قرار داد !

برای بار هزارم آهنگی رو که مازیار برام ریخته بود رو **play** کردم تا گوشش بدم ، خیلی به دلم نشست بود ...

وقتی شکسته اطلسی

وقتی گرفته آسمون

وقتی که تنهایی شده تنها شریک خونمون

وقتی نگاه روشنت حالا غریبه با چشم

دیگه نه اسمت یادمه نه دیگه عشقت رو می خوام

بی ترسه بی تو گم شدن

بی رده پا و بی نشون

باید گذشت از باورت

باید رها شد نیمه جون

بی ترسه تنهایی و غم

باید تو رویاها نشست

باید به روی عاشقی چشم های دلتنگی رو بست ...

محرم نبودی ابرکم هُرم نفس های منو

همراه دلتنگی شدن هم بغض عاشق بودنو

محرم نبودی تا بگم اون مرد تنها که رسید

هم رنگ چشمتو گرفت هم یاس رویاهامو چید ...

پایان

زهرا.م

2:05

3/11/92